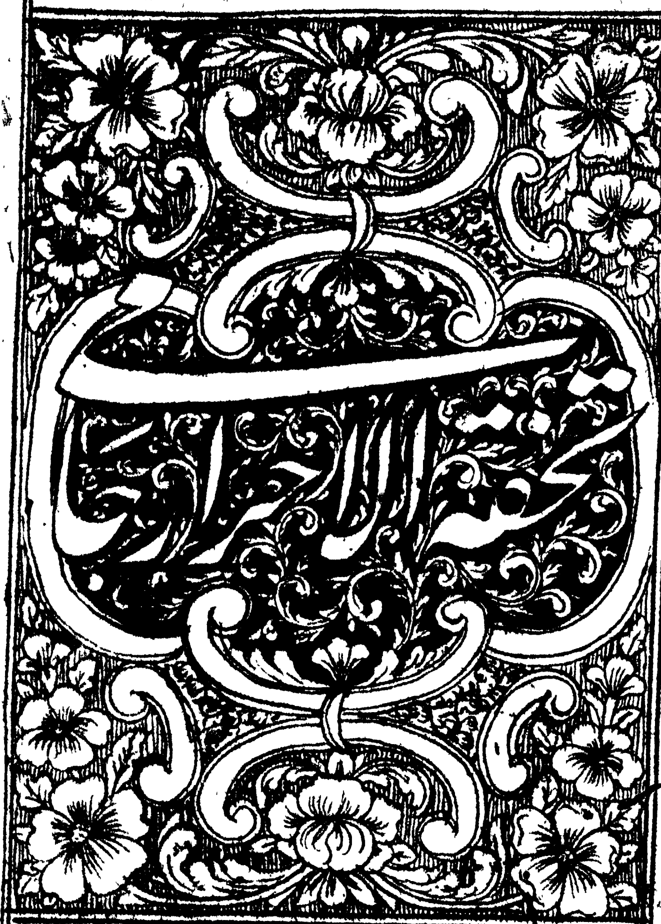
Tohfatul Ahrar Jami

by A.R. Jami

بہ حسن سعی و صناعی مکین و مکان فضل خلائق زین افزای آن و سہمان



در مطبع خاص منشی نولکشور بہ طبع مزین مقبول اہل جہان شد



بسم الله الرحمن الرحیم

حمد الله المن جعل جنان کل عارف مخزن اسرار کماله ولسان کل واصف مطلع انوار جماله نظم

گنجینه اسرار کمالش مائیم | آئینه انوار جمالش مائیم

دور افگن شاهد جلالش مائیم | دستان زن اوتار نوالش مائیم

وصلیا علی من نظم جواهر نواله و نثر صحایف منه و افضاله محمد و عترته و آله و اصحابه رباعی

عالی قدران عالم عشق و وفا | صدر آرایان صفه صدق و صفا

هر کس بکف زمانه دریا سقفی | والیشان ده کف که حسبنا الله کفی

اما بعد این صدف پاره چند و خزف ریزه ناپسند که از جستجوی گلزار بی سرانجامی گرد کرده شده و از زمت رعنت بگلگشت جامی فراهم آورده

شکسته جام اسم فاعل ترکیبی ای جام شکسته دارنده یعنی کسیکه جام او شکسته باشد و شکسته حالی بالحاق یای مصدری بعد فاعل

چه قدر آن دارد که درسلک جواهر شاهوار مخزن اسرار حکیم گرامی

شیخ نظامی انتظامش دهند یا در جنب جام زرنگار مطلع انوار

خسرو و بدایع لفظی و معنوی امیر خسرو دهلوی نامش برند چه

آن در جودت الفاظ و سلاست عبارات بمثابه ایست که

فصیحان عجم در بیان اوصاف او اعجمی اند و این در دقت معانی

و لطافت اشارات بمرتبه ایست که نادرگویان عالم در معرض جواب

آن معترف به ابکمی اند اما امیدواری چنانست که چون این

میوه نیم خام از باغستان نیستی و پستی رسیده و این غنچه ناتمام

از خارستان فروتنی و زیر دستی دمیده بحکم آنکه من تواضع لله

رفع الله قدره خورای خوان کرم اخوان الصفا افتد

و نافه کشای مشام قبول خلان الوفا گردد

نظم

زدی جامی بدین چنگ شکسته	بمضراب فنا تارش گسسته
نوائی از مقام بیمقامی	بلند آوازه در بی ننگ و نامی
درین وحشت سرای پر ملالت	سماع این نوا زانیست لایق
جز آنکس کز نوائی بینوائی	کند تفهیم رموز آشنائی
بسمع مکرمت مسموع بادا	بحسن مغفرت مشفوع بادا

ومن الله المکون النعمة و التوفیق و العون

بسم الله الرحمن الرحیم

در فتح باب سخن به بسم الله که دندانهٔ بائش کلید در گنج حکیم و صدای سینش صلای سر خوان کریم

هست صلای سر خوان کریم / بسم الله الرحمن الرحیم

فیض کرم خوان سخن ساز کرد / پرده ز دستان کهن باز کرد

بانگ صریر از قلم سحر کار / خاست که بسم الله دستی بکار

مائدهٔ تازه برون آمده است / چاشنیی گیر که چون آمده است

در نخستی نکهت آن بس ترا / بوی خوشش طعمهٔ جان بس ترا

خاک به اینجا همه جانهای پاک / بو که فتد ریزهٔ این خوان بخاک

هر که بود بر سر این خوان بهش / به بود آغاز به بسم اللهش

دیو که غارتگر این مرحله است / بسملش از خنجر این بسمله است

بی که ز بی سین بود وش این خطاب / چون سر پستان ز ام الکتاب

تا تو ز پستانش شوی طفل وش / بهر غذای دل و جان شیر کش

بسم شده هر دو ز ترکیب میم / گفت بسم حرز تو از تیغ بیم

شکل چمن بین که به رحمن در است / گر چمن خلد نشان آور است

قرزده دهر گر خط عنبر سرشت / بسمله باشد چمنی از بهشت

باکه تو دو باشد درش آمد دوست
مدخل آن باغ سعادت درست

سین عم ی از باد پر جبرئیل
سلسله بسته بر نخ سلسبیل

چشم گشا چشمهٔ هر سیم بین
جاری از آن چشمهٔ تسنیم بین

هر الف از وی شجر میوه ناک
میوهٔ آن معرفت ذات پاک

طرهٔ حورست در لامها
بهر دل دیده وران دامها

ها که چو حلقه است پی صد دل
گشته از آن طره بهم متصل

را که تو و غایت سور و سرور
زور رسد دست بدامان حور

حا که بهشت است اشارت نما
بهر بهشت است بشارت نما

نون کالفش پای بود سیم فرق
ماهی کوثر که در آبست غرق

یا که دهد یاد زیاسی ندا
میزند بانگ که این سو بیا

نه بتامل قدم اهتمام
خوش بگذر زین چمن این کلام

کایتی آمد ز سور مختصه
درج در و سر نبی از سوره

صورت یسین بود وش با وه
در رتبش از همه بالا نشین

نعت نخستینش بخوشتر بیان
سید او از سورهٔ رحمن نشان

کرده معلم گه تعلیم او
فهم چو اسم ز رحمان میم او

بر سر این دو الف لام را
داده نشان از دو الف لامها

از پی نونش الف اندر رقم
پرده گشا گشته ز نون والقلم

باب در فتح سخن بسم الله

سطر هر نوشش بیاض و سواد — واد و ات از نور و ظلمت یاد

فتحهٔ آن فاتح گنج ازل — کسرهٔ او کاسر کاس امل

صورت جزمش که بود حلقه وار — گوش خرد دایم ازو حلقه دار

شانهٔ تشدید که بر لام و راست — تاج سر هر که هر راه هداست

نقطهٔ بی هست ز ارباب راز — تخم امیدست بخاک نیاز

نقطهٔ نونش پی دفع گزند — بر سر نار است نهاده سپند

وآن دوی دیگر شده چون مردمک — نور ده دیدهٔ ملک و فلک

نوزده حرفست بوقت شمار — فیض رساننده بهژده هزار

وصف رحیمیست شده ختم آن — صورت ختم آمده در وی عیان

این دو دلیلیست که از کردگار — فیض رحیمیست بود ختم کار

در ارادف تتمه تحمیدیه که فاتحهٔ کتاب مجید و فاتح ابواب مزید است

آنچه نگارد ز پی این رقم — بر سر هر نامه دبیر قلم

حمد خدائیست که از کلک کن — بر ورق باد نوید سخن

چون رقم او بود این تازه حرف — جز به ثنایش نتوان کرد صرف

لیک ثنایش ز بیان برتر است — هر چه زبان گوید ازان برتر است

نطق و ثنایش چه تمناست این — عقل و ثنایش چه سوداست این

نیست سخن جز گره چند سست — طبع سخنور زده بر باد چیست

شریک دیگری منفک و جدا در تعلیقه نشود زیرا که نطق به نسبت انسان فصل مقوم اوست که در قوام و تخمیر او واقع شد

حرکت نماید و جز خود ندو بخشد

هیچ گشاده نبود در گره / گر نبود کار با آن بند به

صد گره از رشته پرتاب و پیچ / گر بگشائید درو نیست هیچ

عقل درین عقده نو گشته گم / گرده درین فکر سر رشته گم

رشته فکرش که بود پر گهر / گر بود اینجا ز گره سر بسر

سبحه این رشته سبحه نشان / صد گره افتاده درو مهره سان

حرفی اگر نیز بود یا زبر / نیست گره پیش خرد جز گهر

عقل گرفته به کفش سبحه وار / عاجزی خویش کنند ان شمار

آنکه دم میزند از عجز کیست / غایت اینکار بجز عجز چیست

عجز به از هر دل دانا که هست / بر در آن حی توانا که هست

سلسله بند گهر کان وجود / سلسله پیوند نظام وجود

غره فروز سحر خاکیان / شعله سوز شب افلاکیان

خوان کرامت نه آیندگان / گنج سلامت ده پایندگان

ختمه کن قلعه خاف قدم / نایزه پرداز شگاف قلم

روز برارنده شبهای تار / کار گذارنده مردان کار

واهب هر مایه که سودیش هست / قبله هر سر که سجودیش هست

دائره ساز سپر آفتاب / تیرگر باد و زره باف آب

عیب نهان‌دار هنرپروران / عذرپذیرنده عذرآوران

آب ده آتش سودای عقل ‌‌ | تاب ده دوست تناهی عقل

صیقلی صاف ضمیران پاک | صیرفی گنج پذیران خاک

سر شکن جنامهٔ تدبیرها | خامه کش نامهٔ تقصیرها

ایمنی وقت هراسندگان | روشنی دیدهٔ بینندگان

تازه کن جان ز نسیم حیات | کارگر کارگه کائنات

ساخت چو صنعتش قلم از کاف و نون | شد بهزاران رقمش رهنمون

سطر نخست از ورق این سواد | قدس نژادان تجرد نهاد

مایهٔ ایشان ز هیولی بری | پایهٔ ایشان ز قصور برتری

جیب بقاشان ز فنا سوده نی | دامنشان ز آب و گل آلوده نی

جنبش ایشان به هنرهای خاص | از کشش جنگ طبیعت خلاص

تا شده اقلیم دوام و ثبات | تنگ بر ایشان حد و جهات

سطر دوم نه فلک لاجورد | گرد یکی نقطه همه تیز گرد

کوشش ایشان به پیام سروش | گردش ایشان ز سر عقل و هوش

برده به چوگان ارادت همه | گوی ز میدان سعادت همه

بلکه برقص آمده صوفی وشند | دائم ازین رقص چو صوفی خوشند

داده به هر دور ز دوار شان | نور دگر واهب انوارشان

سطر سوم نیست بجز چار حرف | درج به هر چار رموز شگرف

هرچه بود در خم طاق سپهر ... جمله ازین چار نمودست چهر

قدرتش آنرا بهم آمیخته ... هردم ازان نقش نو انگیخته

نقش نخستین چه بود زان جماد ... کز حرکت بر در او ایستاد

کوه نشسته به مقام وقار ... یافته در قعدهٔ طاعت قرار

کان که بود خازن گنجینه اش ... ساخته پر لعل و گهر سینه اش

هرگهری دیدهٔ رواج دگر ... گشته فروزندهٔ تاج دگر

نوبت ازین پس به نبات آمده ... چابک و شیرین حرکات آمده

برزده از روزنهٔ خاک سر ... برزده یکچند بافلاک سر

چتر برافراخته از برگ و شاخ ... ساخته بر سایه نشین جا فراخ

گاه فشانده ز شگوفه درم ... گاه ز میوه شده خوان کرم

جنبش حیوان شده بعد از نبات ... گشته روان در تنش آب حیات

ازره حس برده بمقصود بوی ... پویه کنان کرده بمقصود روی

با دل خواهنده ز جا خاسته ... رفته بهر جا که دلش خواسته

خاتمهٔ این همه هست آدمی ... یافته زو کار جهان محکمی

اول فکر آخر کار آمده ... فکر کن و کارگذار آمده

بر کفش از عقل نهاده چراغ ... داده ز هر شمع و چراغش فراغ

کارکنان داده به عقل از حواس ... گشته بهر مقصد ازان رهشناس

باصره را داده ز بینش نوید / راه نموده به سیاه و سپید

سامعه را کرده به بیرون دو در / تا ز چپ و راست نیوشد خبر

ذائقه را داده بروی زبان / کام ز شیرینی و شور جهان

لامسه را نقد نهاده به مشت / گنج شناسائی نرم و درشت

شامه را از گل و ریحان باغ / ساخته چون غنچه معطر دماغ

بر تنش این پنج حس ظاهر اند / پنج دگر کارگر اندر سر اند

کارکنان خرد اند این همه / بهر خرد نامزد اند این همه

تا به مددگاری ایشان خرد / پی به شناسائی مشرع برد

چیست به بندد کمر بندگی / بندگی مایهٔ صد زندگی

زندگی مدت آن لایزال / در کنف عاطفت ذو الجلال

جامی اگر زنده دلی بنده باش / بندهٔ آن زندهٔ پاینده باش

بندگیش زندگی آمد تمام / زندگی این باشد و بس والسلام

مناجات اول متضمن اشارت بشواهد وجود و دلائل وجود حق سبحانه و تعالی ما اعلی شانه و ما اجل برهانه

ای صفت خاص تو ثبت ثبات / بستهٔ تو سلسلهٔ کائنات

گر نرسد قافله بر قافله / فیض تو بر هم زند این سلسله

کون و مکان شاهد جود تو اند / حجت اثبات وجود تو اند

ساخته چه را بسوی هدایت راه نمونی فرموده و صراط مستقیم را نمونی معانی که مصادیق مفاهیم او را در الفاظ موضوعه مسلک ساخته فرموده

مناجات اول

دائرهٔ چرخ مدار از تو یافت | مرحلهٔ خاک قرار از تو یافت

کیسهٔ پر لعل و زر کان که هست | قدرت تو بر کمر کوه بست

در سخن را که گره کرده ها | در صدف سینهٔ تو پرورد

عرصهٔ گیتی که بود باغ سان | تربیت لطف تو اش باغبان

چشمهٔ مهر است گل صفرش | گوی فلک غنچهٔ نیلوفرش

طاسچهٔ نرگس او دور ماه | جلوه گه بسترش صبحگاه

شاخ شگوفه ست ثریا درو | سرخ شفق لالهٔ حمرا درو

سوسن آزادوی آزادگان | سبزه بزیر قدم افتادگان

سرو وی ان سایهٔ سرو بلند | کامده از دست تهی بهره مند

آنست بنفشه که ز چرخ در | جامه کبود آمده و گوژ پشت

شاخ گلش قامت شوخان شنگ | غنچهٔ آن خون شده دلهای تنگ

بلبل آن طبع سخن پروران | در چمن نطق زبان آوران

این همه آثار که نادر نماست | بر صفت هستی قادر گواست

رو بتو آریم که قادر توئی | نظم کن سلک نوادر توئی

باغ نشان گر نه ز زیب باغ | باغ شود بر دل نظاره داغ

در و هرش جلوه به هر زیوری | سر ورقی باشد از آن دفتری

ثبت در و قاعدهٔ هستیش | در هنر خویش سکه هستیش

رنگ رز باغ توئی باغ ما | کارگر صنعت صباغ ما
همچو کلیم از تو شده سرخروی | رنگ رز بیهای ترا شرح گوی
تیغ زبان آخته چون سوسنم | تیغ شناسائی تو میزنم
بودی واین باغ دل افروز نی | باشی و میدان شب وروز نی
بحر بقائی تو وعالم سراب | منک البدا والیک المآب

مناجات دوم متضمن اشارات بآنکه حقیقت حق وجود صرف وهستی مطلق

ای علم هستی ما با تو پست | نیست بخود هست تو هر چه هست
ذات تو هم هستی وهم هست کن | هست کن عالم نو وکهن
هست توئی هستی مطلق توئی | هست که هستی بود الحق توئی
هر چه به هستی بسر آید مجاز | باشدش البته به هستی نیاز
آنچه نه محتاج بکس هستیش | بر همه کس زانست زبردستیش
نام ونشانت نه و دامن کشان | میگذری بر همه نام ونشان
نیست بلند از کرمت بهره‌مند | با تو یکی نسبت پست وبلند
با همه چون جان به تن آمیزناک | پاک ز آلایش ناپاک وپاک
چشم مشبه ز جمال تو کور | عقل منزه ز کمال تو دور
ناقه تنزیه چو تنها فتاد | پای ز معموره بصحرا نهاد
حادی تشبیه چو محمل براند | رفت به معموره ودر گل بماند

ای ز تو معموره و صحرا همه | بود تو ام بی همه و با همه

در تو نبیند این دو صفت جز بهم | چون نمایند تجاوز بهم

هست ز تنزیه تو تشبیه تو | نیست جز این غایت تنزیه تو

نور بسیطی و غباریت نی | بحر محیطی و کناریت نی

نیست کناریت ولی صد هزار | گوهرت از موج فتد بر کنار

موج تو بود آنکه شدی جلوه گر | از خود و بر خود بهزاران صور

در تتق ذات تو هر سر که بود | روی در آئینه علمت نمود

صورت شان عکس نما شد بذات | ذات ز تکرار صور شد ذوات

انجمن جمع همه عالم است | رونق آن انجمن از آدم است

با تو خود آدم که و عالم کدام | نیست ز غیر تو نشان غیر نام

گرچه نمایند بسی غیر تو | نیست درین عرصه کسی غیر تو

کیست بپیدائی تو در جهان | مانده ز پیدائی خود در نهان

تو همه جا حاضر و من جا بجا | میزنم اندر طلبت دست و پا

چون فتم از پای مرا دستگیر | انت نصیری و الیک المصیر

مناجات سوم

مناجات سوم متضمن اشارات بآنکه موجب غفلت آدمی از نور شهود او دوام فیض و استمرار جود اوست و اگر بالفرض آن فیض منقطع شدی همه کس آن مطلع گشتی

ای ز وجود تو نمود همه / جود تو سرمایه بود همه

مبدع نو و کهن با تو ئی / هست کن نیست کن با تو ئی

کارگرانند درین کارگاه / ز آتش لا سوخته در لا اله

نیست ز لا مخلصی الا ترا / حکم تبارک و تعالی ترا

فیض نوالت چو بپایی رسد / کس بشناسائی آن کی رسد

در خم این دایره هزل و جد / ضد مبین نشود جز به ضد

از عدم انوار قدم باز گیر / وز رقم لوح قلم باز گیر

سبحه بکش از کف روحانیان / رخنه فکن در صف ظلمانیان

از سر کرسی بفکن عرش را / خوان پی کرسی بنهش فرش را

پایهٔ کرسی بزمین بر فرو / گرد مذلت بنشین گو برو

زلزله در گنبد خضرا فکن / یکدو سه تار وره نجم در شکن

منطقه بگشا ز میان فلک / تیر بفگن ز کمان فلک

باز گشا عقد ثریا ز هم / ساز جدا پیکر جوزا ز هم

گاو چرا خوار این مرغزار / شیر جهان خوار فنا را سپار

قطع کن از دوش اجل خوشه را / ساز پی راه فنا توشه اش

باغ عناصر که زمینش خوش است / آب گوارنده هوا دلکش است

هست گلستهٔ در و آتشین / غنچهٔ آن گلشن چرخ برین

مناجات سوم

بارورترین باغ ز انجم تگرگ — در همه بر هم شکنش شاخ و برگ

خاص‌ترین میوه او کآدمی است — لذتش از چاشنی محرمی است

پخته و خامش همه بر خاک ریز — بر سرش از باد اجل خاک بیز

تا همه دانند که صانع توئی — مبدع این جمله بدائع توئی

هستی و پایندگی از تست بس — مردگی و زندگی از تست بس

جز تو کسی نیست بملک قدم — کز لمن الملک فرازد علم

جامی اگر نیست ز بخت نژند — چون علم خسرویش سربلند

از علم فقر بلندیش ده — زیر علم سایه پسندیش ده

مناجات چهارم در التجا و اعتصام بذو الجلال و الاکرام و در طلب توفیق و سحر تحقیق این مقصد و مرام

ای ز کرم چاره گر کارها — مرهم راحت نه آزارها

روشنی دیدهٔ بینندگان — پردگی پرده نشینندگان

عقده گشاینده هر مشکلی — قبله نماینده هر مقبلی

توشه ده گوشه نشینان پاک — خوشه ده دانه فشانان خاک

بازوی تائید هنرپیشگان — قبله توحید یک اندیشگان

شانه زن زلف عروس بهار — سلسله بند گلو شاخسار

از نم لطفت که هوا ریخته — عقد گهر از گوش گل آویخته

مناجات چهارم

در دل محرم ز جمالت چراغ / سینه محروم ز تو داغ بر داغ

طاعت تو نغزترین پیشه / فکرت تو مغز هر اندیشه

پای طلب ره گذر راز تو یافت / دست توان قیمت کالا ز تو یافت

بلکه توئی کارگر راستین / دست همه دست ترا آستین

تا نبخشی تو نتوانیم ما / گر ندهی تو چه ستانیم ما

نیست درین کارگه گیر و دار / جز تو کسی کاید ازو هیچ کار

روی عبادت بتو آریم و بس / چشم عنایت ز تو داریم و بس

در کف ما مشعل توفیق نه / رو به نهانخانه تحقیق ده

اهل دل از نظم چو محفل نهند / باده راز از قدح دل دهند

رشحه ازان باده بجامی رسان / رونق نظمش به نظامی رسان

پیش چو خاک است بریز از نوش / جرعه ازین بزمگه خسروش

قافیه آنجا که نظامی نوست / بر گذر قافیه جامی سزاست

بر سر خسرو که بلند افسرست / از کف درویش گلی درخورست

این نفس از همت مردان من است / ور نه درین هوس الطبع زبون منست

ورنه ازانجا که کرمهای تست / کی بودم رشته امید سست

صد چو نظامی و چو خسرو هزار / بایدم از جام سخن جرعه خوار

بر همه در شعر بلندیم بخش / مرتبه شعر پسندیم بخش

نامه نظم ز همه بگذران ‌ ‌ ‌ ‌ خاصه به نعت سر پیغمبران

نعت اول مبنی از تقدم حقیقت وی بر همه حقایق امکانی بحسب مرتبه وجود روحانی صلی الله علیه وآله وسلم

اختر برج شرف کائنات ‌ ‌ ‌ ‌ گوهر درج صدف ممکنات

جنبش اول ز محیط قدم ‌ ‌ ‌ ‌ سلسله جنبان وجود از عدم

کلک عنایت چو رقم ساز کرد ‌ ‌ ‌ ‌ از همه پیش این رقم آغاز کرد

مطلع دیباچه این ابجد است ‌ ‌ ‌ ‌ بیشترین حرف که در احمد است

نقطه وحدت چو قد افراخته ‌ ‌ ‌ ‌ از پی احمد الفی ساخته

گرد چو قطر آن الف مستقیم ‌ ‌ ‌ ‌ دائره های هویت دو نیم

نیمی ازان قوس جهان قدم ‌ ‌ ‌ ‌ قوس دگر ممکن رو در عدم

بر هدف انداخته از دست پاک ‌ ‌ ‌ ‌ زین دو کمان تیر زهی شست پاک

صدرنشین ست او درین بارگاه ‌ ‌ ‌ ‌ کنت نبیاً بود او را گواه

بود ز رخ شمع نبوت فروز ‌ ‌ ‌ ‌ آب ندیده گل آدم هنوز

رفعت ازو منبر افلاک را ‌ ‌ ‌ ‌ رونق ازو خطبه لولاک را

جز پی آن شاه رسالت مآب ‌ ‌ ‌ ‌ چرخ نزد خیمه زرین طناب

تا نفروغ از رخش اندوختند ‌ ‌ ‌ ‌ مشعله مهر نیفروختند

تا نظر بر قدش انداختند ‌ ‌ ‌ ‌ قائمه عرش نیفراختند

خنده او جان بجهان در دمید | منصب احیا بمسیحا رسید
برق وی از وادی سوختگی ست | لمعه نور آمده ز آتش بدست
قامت طوبی ز قدش سایه | سدره ز شاخ شرفش پایه
رشحه ز جام کرمش سلسبیل | مرغ هوای حرمش جبرئیل
نور جبین ناصیه پاک او | حبل متین حلقه فتراک او
تا زدش در خم فتراک دست | عرش برین بر سر کرسی نشست
او چو خور و صبح ولیست آفتاب | صبح ز خورشید بود نوریاب
گر بفروغی ز رخش تافتی | صبح ولی این نور کجا یافتی
هست درین دایره رسمی درست | تابش مهر از پس و صبح از نخست
نورفشان اوست چه پیش و چه پس | منبع انوار همونست و بس
جامی از آلایش خود دور باش | ذره صفت غرقه این نور باش

نعت دوم نبی در صفت معراج که از آسمان رسالت وی پایه ایست بس بلند و از آفتاب جلالت وی سایه ایست بس ارجمند

نیم شب از صبح دل افروزتر | وز شب و روز همه فیروزتر
طره او نافه دولت گشای | غره او نور سعادت فزای
بارقه لطف درخشان در او | ابر عنایت گهرافشان در او
خواجه که آمد دو جهان بنده اش | کرد مدد دولت پاینده اش

عشق رگ جانش کشیدن گرفت / دل پی جانانش تپیدن گرفت

بر مژه از اشک ره خواب زد / راه طلب را ز سرشک آب زد

چون همه آن ابر گراست نثار / باز نشاند از ره مقصد غبار

قاصدی از کشور نورانیان / پاک ز آلایش ظلمانیان

آمد و آورد براقی چو برق / پیکرش از نور قدم تا بفرق

اوج سپر همچو شهاب اشهبی / چرخ چمر همچو قمر مرکبی

رفتن او جستن تیر از کمان / جستن او جست طی مکان

پیش نرفته نظر از گام او / بود بهم جنبش و آرام او

گفت که ای ساقی ابرار خیز / جرعه برین گنبد دوار ریز

ساخته عرش برین فرش را / فرش قدم کن چو زمین عرش را

راه رو راست رو ما غوی / رهبر روشن نظر ما طغی

خلعت اسری ببر انداخته / جامه شب فتنه از آن ساخته

پای برآورد به پشت براق / خواند بر آفاق که هذا فراق

تافت ز بیت الحرم اول لگام / زد بطواف حرم قدس گام

بود از آن گام نهادن بجان / در حرم قدس ستادن بجان

بست از آنجا کمر عزم چست / روی سفر کرد باقصی نخست

شد بدریچه ماه آفتاب / یافت بیک حلقه زدن فتح باب

نعت دوم

رفت درآنخانه بصد عز و ناز — خانه نشینان بهزاران نیاز
سجده کنان بوسه بپایش زدند — طبل دعا کوس ثنایش زدند
کای بدرت ملک و ملک ملتجی — جئت الینا و نعم المجی
آمدی و آمدنت بس خوش است — دیدن روی تو عجب دلکش است
خاک رهت بر سر ما تاج باد — هر شب عمرت شب معراج باد
خانه بخانه به همین رسم و راه — سایهٔ طوبی شدش آرامگاه
باز برافراخت ازانجا لوای — از دل سراپردهٔ ثم استوای
همنفسش روح و نفس بود و قوت — زو شرف همنفسی گشت فوت
پای ازان پایه فراتر نهاد — عرش بزیر قدمش سر نهاد
خرقهٔ تن راز تن جان بکند — بر کتفش خلعت احسان فگند
آنکه ازین خرقه مجرد شده — جاذبهٔ شوق یکی صد شده
خیمه برون زد ز حدود جهات — پردهٔ او شد تتق نور ذات
تیرگی هستی ازو دور گشت — پردگی پرده ازان نور گشت
کیست کزان پرده شود پرده ساز — زمزمه گوید ازان پرده باز
هست ز پرده بدر این گفتگو — به که شود مختصر این گفتگو
خواجه دران پرده بدید آنچه دید — وانچه نیاید بزبان هم شنید
یافت اجازت که ز اقلیم راز — راحله راند بحریم مجاز

نعت دوم

گرد گند بر سر افلاکیان — شد ز تواضع شرف خاکیان

آمده نزدیک حرم پرورش — گرم هنوز از تن جان پرورش

چون طلبیدند از آن گنج پاک — بهرهٔ خود خانه خرابان خاک

قد دل بهر خانه خرابی که خواست — ریخت نصیبی ز نصابی که خواست

بود بیک لحظه دران نیم شب — آمدن و رفتن او ای عجب

بود بسلی نور زمین و زمان — در سفر نور نگنجد زمان

عالم ازان نور بود مستنیر — دست بزن جای و دامانش گیر

شو بوکه ازانجا بضیائی رسی — راه بیابی و بجایی رسی

لغت سوم مبنی از بعضی معجزات وی که از حد و عد متجاوز است و نطاق نطق از احاطهٔ آن عاجز صلی الله علیه و آله و سلم

ای ز توشق خرقهٔ ماه منیر — پیش تو مهر آمده فرمان پذیر

قصر نبوت بتو چون شد بلند — کسرهٔ مقصورهٔ کسری فگند

چتر فرازندهٔ فرقت سحاب — سایه نشین چتر ترا آفتاب

سایهٔ تو دید نه زمین هیچکس — نور بود سایهٔ خورشید و بس

جانت ز آلایش تن پاک بود — سایه نینداخت برین خاک تود

دیده که تو هم ز پس و هم ز پیش — دیده چو چشم همه عالم ز پیش

سوی تو و غائب ز تو هیچ سوی — در نظرت هست یکی پشت و روی

لغت سوم

نعت سوم

شمعی و نور از تو رسد جمع را — نیستی در روی بنود شمع را

سنگ سیه در کف تو سبحه سنج — دل سیه‌ها را شده زان سبحه رنج

بحر کرم موج زن از مشت تو — منقسم آن قرص ز انگشت تو

گرسنه و تشنه هزاران هزار — گشته از آن جیره کش لقمه خوار

نخل که بودش بزمین سخت پا — جست بفرموده امرت زجا

گرد بهر سو که تو خواندی خرام — ساخت بهر جا که تو گفتی مقام

بر در غاری که گذاری تو بود — در طلب خصم حصاری تو بود

پرده چرا بافت یکی جانور — بیضه برای چه نهاد آن دگر

تا نرسد زخم ز اهل خلاف — آمدت این بیضه گران ...

مانده کان نیم شبیت آمده — روزی از خوان ابیت آمده

یطعمنی طعمه و یسقینی آب — اینت گوارنده طعام و شراب

چون لب تو لقمه ز بزغاله کرد — لقمه بزیر لب تو ناله کرد

گفت که آلوده زهرم مخور — گرچه بر تو تلخی زهر این شکر

قبضه ریگی که فشاندی ز کف — شد بصر بی‌بصرانش هدف

سرمه صفت نور بصر را کفیل — بود که شد در نظر خصم میل

عاجز ... — بسته لب از نکته اعجاز تست

گرچه گهر دار چو تیغ آمدست — ملکه گهر بار چو تیغ آمدست

خوش است بنعت گهر تابناک	ریخت ز مدحش خوی خجلت سحاب

نعت چهارم در اقتباس نور التماس حضور آنحضرت صلی الله علیه وسلم

ای شب اسرا پرده شرب بخواب — خیز که شد مشرق و مغرب خراب

رفته ز دستیم برون کن ز برد — دستی و بنمای یکی دستبرد

توبه ده از سرکشی ایام را — باز خر از ناخوشی اسلام را

مسیح از فلک آور بزیر — رایت مهدی بفلک زن دلیر

کالبد دجال بنه سم خرش — رد به بیابان عدم ده سرش

افسر ملک از سر دونان بکش — دامن دولت ز زبونان بکش

باز پسان را فگن از پیشگاه — داد ستم کش ز ستم کیش خواه

خامه مفتی که چو انگشت آز — شد ز پی لقمه ربائی دراز

دست سیاست بکش و بشکنش — همچو نی اندر بن ناخن زنش

واعظ بدگو که به پستی است شد — پایه خود کرده ز منبر بلند

چون نه بزرگست شرع سخن — منبر او بر سر او خرد کن

صومعه را قاعده تازه کن — رخت خرابات بدروازه کن

بدعتیان را ره سنت نمای — غرلتیان را در عزلت گشای

خرقه تزویر بصد پاره کن — جان مزور ز تن آواره کن

شعله فگن خرمن ابلیس را — مهر شکن سبحه تلبیس را

نعت چهارم

گنج تو در خاک نهان می‌شود	نور تو غایب ز جهان می‌ماند
پرتو روی تو که هست آفتاب	بود از او کشور دین نوریاب
برق فراقت چو جهانسوز شد	مشعل یارانت شب افروز شد
مشعل شان چرخ چو پر نور کرد	صبح هدی را شب دیجور کرد
ظلمت بدعت همه عالم گرفت	بلکه جهان جامهٔ ماتم گرفت
کاش فتند از اوج عزت شعاع	باز کند نور جمالت طلوع
دیدهٔ عالم بتو روشن شود	گلخن گیتی بتو گلشن شود
دولتیان از تو علم بر کشند	ظلمتیان را بعدم در کشند
جامی از آنجا که هوای تو است	روی تو نادیده گرفتار تست
گر لب جانبخش تو فرمان دهد	بر قدمت سر نهد و جان دهد

نعت پنجم در آداب ضراعت امیدواران و طلب شفاعت گنهگاران

ای عربی نسبت و امّی لقب	بندهٔ تو هم عجم و هم عرب
رشک غوری تافته از اوج ناز	مغرب تو یثرب و مشرق حجاز
گرد دستار لطیف و یثربی	خاک درت مشرقی و مغربی
تیغ عرب آن که فصاحت تراست	صید عجم کن که ملاحت تراست
گر نقلم غالیه سا نیستی	یا بخط انگشت نما نیستی
صبح تو گو دود چراغی مدار	باغ تو گو پای کلاغی مدار

چون ز تو خوانند و نویسند هم | اگر تو نخوانی ننویسی چه غم
از تو سیه بیت سپیدی امید | به که سیاهی نه نهی بر سپید
خواندنت این بس که سخن رانده | دور روان را ابجد ناخوانده
گوش جهان گاه خدا خوانیت | درج گهر شد ز سخن رانیت
گر شبهٔ مانده ازین درج دور | یا شرری ندهد ازین برج نور
زان نرسد تهمت این درج را | زین نرسد ظلمت این برج را
لعل لبت چون شکرافشان کند | کشور جان را شکرستان کند
طوطی طبعم که ثناخوان تست | در هوس یک شکرافشان تست
بو که کنم تازه ثنا خوانئی | زین شکرستان شکرافشانئی
عار جفا نیست بر اهم گناه | لب بگشا عذر گناهم بخواه
تا فتد این بار ز گردن مرا | بوی رهائی رسد از من مرا
رشته ز خود بوسه بخاکت دهم | رو بدر روضهٔ پاکت نهم
خاطر گویا و زبان خموش | از دل پر جوش برآرم خروش
گویمت ای خواجه فقیرم ببین | عجز نگونساری و پیریم بین
شیب الم وان غمهای ژرف | گوش کن از حال من این یک دو حرف
آمده‌ام با همه آلایشی | منتظر بخشش و بخشایشی
دایره کش کردم از انگشت ما | تا ننهد دور فلک پشت دست

گرد دمم آن دائره حصن امان	از خطر چرخ و جفای زمان
از همه آفات نشینم سلیم	بر در دربار تو جای مقیم

در منقبت قطب الطریق غوث الخلائق خواجه بهاء الملة والدین محمد البخاری المعروف به نقشبند قدس الله سره

در حرم این دائرهٔ نقشبند	چند شوی بستهٔ هر نقش چند
نقش رها کن سوی نقاش رو	دیده به هر نقش چه داری گرو
نقش چه پردهست تو زافسردگی	مائل پرده شده از بردگی
بر فگن از پردگی این پرده را	گرم کن از دم دل افسرده را
رستن ازین پرده که بر جان تست	بی مدد پیر نه امکان تست
وان گهر پاک نه هر جا بود	معدن آن خاک بخارا بود
سکه که در یثرب و بطحا زدند	نوبت آخر به بخارا زدند
از خط آن سکه نشد بهره‌مند	جز دل بی نقش شه نقشبند
خواجه که بسته زره بندگی	در صف صفوت زره بندگی
تاج بها بر سر دین او نهاد	قفل نه از در دین او گشاد
قطب یقین نقطهٔ توحید او	خلعت دین خرقهٔ تجرید او
سر فنا را به از او کس نگفت	در بقا را به از او کس نسفت
اول او آخر هر منتهی	زآخر او جیب تمنا تهی

سایهٔ او را قدم فرش سماء
پایهٔ او را بسر عرش پاسے

صورت او رسته میزان شرع
جان و را زندگی از جان شرع

حق طلبان را نظرهای خاص
داده ز اندیشهٔ باطل خلاص

هرچه بدان گنج عنایت رسید
رفت بدایت بنهایت رسید

راهنمای سفر اندر وطن
خلوتی دایرهٔ انجمن

گم زده سبعی همگی هوش دم
در نگذشته نظرش از قدم

بسکه ز خود کرده بعزت سفر
باز نمانده قدمش از نظر

وقت توجه شده خم چون کمان
از چلهٔ خلوتیان برکران

بین که چسان کرده ز قد قافله
سیکمانی و کمان بی چله

جان ز نشانها بعیان آمده
محو نشانهاش نشان آمده

یافته در سطر مقامات خویش
بی صفتی را صفت ذات خویش

سلسله نسبت پیران او
عروهٔ وثقی با سیران او

افگنده آوازهٔ آن سلسله
در صف شیران جهان غلغله

سنگ که نامش بتجارت برد
نام خود از لوح بصارت برد

دیدهٔ خفاش بود روز کور
ورنه ز خورشید نباشد نفور

طایر روحش که ازین کهنه دام
سدره نشین آمده طوبی خرام

باد نفس خنده مقر مستقر
عند ملیک صمد مقتدر

در منقبت پیر

در مدح عالی و نتخواهی جناب ارشاد پناهی خواجه ناصر الدین عبید الله ادام الله تعالی ظل ظلال ارشاده علی مفارق الطالبین الی یوم الدین

زد بجهان نوبت شاهنشهی — کوکبه فقر عبید اللهی

آنکه ز حریت فقر آگه است — خواجه احرار عبید الله است

ره روی این کشتی سر مو نی بن است — در نظر شیخ چه زر و یک تا است

یک سر و با خوی که بدست آیدش — کی بره فقر شکست آیدش

سبحه سجاد احدیت وشش — صورت کثرت صدف ارشش

باشد ازان سبحه تا غرقاب — قبه نه توز فلک یک حباب

داده چو نم کلک گهر ریز را — شسته ستم نامه چنگیز را

خامه او کرده ز نسخ رقاع — محو خط نامه ظلم از بقاع

رقعه او نورده هر سواد — بقعه او ثانی خیر البلاد

تاجوران حلقه بگوش درش — یافته فر از رخ فرخ فرش

از لب شیرین چو شکر ریخته — قوت روان با شکر آمیخته

گشته ملائک مگس خوان او — راتبه خوار از شکرستان او

حلقه اصحاب که گروهی اند — بهره ور از دوار و ره روی اند

دائره جمع هرانیست است — مرکز آن نقطه جمعیت است

هست بآن کعبه صدق و ثواب — نسبتشان سلسله زرتاب

معلوم نباشد خلاف و عکس آن متعلق باشد زیرا که معنی مفهوم جداگانه و مصداق یگانه است معنی تا در الوصول که بهای گوهر بلند و قیمت

تا ابد این سلسله بگسسته باد	گردن ایام بدو بسته باد

در فضیلت مطلق سخن که در فضیلت وی مطلقا سخن نیست

پیشترین نفحهٔ باغ سخن	هست نسیم چمن آرای کن
صبحدم آن نفحه که برخاست است	خشک و تر این چمن آراست است
زان نفس اول که قلم سر زده	سر ز نیستان عدم بر زده
گرچه قلم زاد سخن زاده است	بی سخن او هم ز سخن زاده است
چون ز سخن زاد سخن بر گرفت	پرده ازین ساز کهن بر گرفت
هست سخن پرده کش رازها	زنده کن مردهٔ آوازها
نغمهٔ خنیاگر دستان سرای	مرده بود جز به سخن جانفزای
چون به سخن یار شود ساز او	جان بحریفان دهد آواز او
هر که نفس را کند اثبات جان	جز سخن خوش نبود جان آن
هست نفس قالب و جان شد سخن	این سخن از زنده دلان گوش کن
گرچه سخن هست گهر بها بلاد	در گرهش بین گهر صد کشاد
هر گره از وی گهر ملک به	بسته دران گوهر دیگر گره
حرف اگر زیر شود یا زبر	نیست گره پیش خرد جز گهر
نیست سخن بستهٔ این صوت و حرف	مرغ سخن راست نوای شگرف
هر چه فتد سر ازان در دولت	معنی نو گرد ازان حاصلت

در فضیلت مطلق سخن

در فضیلت سخن

پیش سخندان سخن است این همه	جان سخن را چو تن است این همه
لاجرم آنانکه ز کار آگهند	گفت جهان را کلمات الله اند
زانکه با این منهی غیب از درون	میدهد اسرار نهانی برون
مطرب خوش نغمه با این درنواست	گنبد فیروزه با این پر صداست
خیز ز گلزار درون آ یکی	نرگس بینا بگشا اندکی
از پی گوشی که کند فهم راز	بین چو دهن گل چو لب غنچه باز
سوسن آزاد زبان در زبان	مرغ سحرخیز فغان در فغان
کاشف اسرار معانی همه	عرضه ده گنج نهانی همه
آنچه نه خود هست وی از آدمی	کس نزده پیش در محرمی
کشف حقائق نه زبان وی است	حل دقائق ز بیان وی است
چنگ سخن گرچه بسی ساز یافت	از دم او نغمه اعجاز یافت
زر سخن را چو نمودم عیار	از سخن زر چه کشم بار عار
چون فلک ای آنکه ترا از دهنی	زر مه و مهر بیک سو نهی
پله دیگر ز صدف در کنی	وز سخن همچو درش پر کنی
زر سبک پایه شود چرخ سای	در گرانمایه نه جنبد ز جای
جامی اگر هست ترا گوهری	پای شد آمد بکش از هر دری
بر در هر سفله منه چشم آز	همچو صدف با گهر خود بساز

در فضیلت کلام موزون که هر نوع از آن انجم مشحون به لآلی مکنون و جواهر گوناگون

ای پر از آوازه کوس سخن — شاهد جانهاست عروس سخن

طرفه عروسی که ز زیور سمی — آید ازو دلبری و دلدهی

چونکه به زیور شود آراسته — طعنه زند بر مه ناکاسته

چون گهر نظم حمایل کند — غارت صد قافلهٔ دل کند

چون کند از قافیه خلخال پا — پای خردمند بلغزد ز جا

چون زند و مصراع کند ابروان — رخنه فتد در دل پیر و جوان

معنی رنگین چو کند غازه اش — باغ شود دل ز گل تازه اش

منکه ز هر شاهد وسمی زاده‌ام — عمر تلف کردهٔ این شاهدم

عقد حمایل که بر او جلوه داد — عقدهٔ صبر از رگ جانم گشاد

دل که گرانمایه ز اقبال اوست — طوق کش حلقهٔ خلخال اوست

ابروی او گرچه نه پیوسته است — راه خلاصی بر من بسته است

ماشطه کاراستنش آغاز کرد — غازه ز خون جگرم ساز کرد

روز و شب آوارهٔ کوی ویم — شام و سحر در تگ و پوی ویم

شب که مرا دل سواد هر ست — گر سیم از زانو و پا از سر است

از مدد همت والای خویش — بر سر کرسی چو نهم پای خویش

در تنبیه سخنوران

باز گشتم پای‌ماچان فرش	سر بر آرم ز گریبان عرش
جامه جسم از تن جان بر کشم	خامه نسیان بجهان در کشم
بلکه ز جان نیز مجرد شوم	جرعه کش باده سرمد شوم
باده جام جبروتم دهند	نقل ز خوان ملکوتم دهند
ساقی سلسال و هم سلسبیل	مطرب هم آواز پر جبرئیل
ساقی و مطرب بهم آمیخته	نقل معانی همه جا ریخته
بهره چو گیرم ازان بزم گاه	از پی رجعت کنم آهنگ راه
هر چه دهد دستم ازان خوان پاک	ز آنکه کنم بهر حریفان خاک
بر طبق نظم بدست ادب	بر نمط دلکش و طرز عجب
پرده ز تشبیه و مجازش کنم	تحفه هر محفل رازش کنم
جامی اگر اهل دلی گوش کن	سامعه را بدرقه هوش کن
هوش برین تحفه غیبی سپار	تا خردت نام نهد هوشدار

در تنبیه سخنوران و هنرپروران بدانچه در بایست در شعر است تا مقبول طبع و مطبوع سماع افتد

قافیه سنجان چو در دل زنند	در ره تیره دلان گل زنند
روی چو در قافیه سنجی کنند	پشت برین ورسه پنجی کنند
تن بگدازند همه جان شوند	کوه ببرند و سو کان شوند

جان کنی چون کان کنی آیین شان | صیرفی چرخ لعل چین شان
آنکه درین کار جگر خورده | گوهر رنگین بکف آورده
گوهر این کان همه یکرنگ نیست | لولوی عمان همه همسنگ نیست
دُر و لعل از دل کان می طلب | هر چه بیابی به ازان می طلب
هر که بخس کرد قناعت خسی ست | طلبی کن که به از به بسی ست
ناشده از خوی بدت دل تهی | کی رسد از نظم تو بوی بهی
هر چه بدل هست ز پاک و پلید | در سخن آید اثر آن پدید
جیفه چو بندد بن جوی تنگ | آب دوان گیرد ازو بوی و رنگ
چون گره نافه کشاید نسیم | غالیه بو گردد و عنبر شمیم
نظم که نسبت بگهر باشدش | به ز گهر باشد اگر باشدش
لفظ جهان گشته و معنی غریب | لیک نه بیگانه ز فهم لبیب
قافیه کمیاب چو دیبای چین | وزن سبک سنگ چو ماء معین
نی رقم کلفت تکلف برد | نی کلف داغ تصلف درد
یافته از صنعت فن جمال | لیک نه بیرون ز حد اعتدال
شاهد پرورده بصد عز و ناز | بیش بمشاطه ندارد نیاز
بر رخش از غالیه مشکسای | خوب بود خال ولی یکدو جای
خال که از قاعده افزون فتاد | بر رخ معشوق نه موزون فتاد

در تنبیه سخنوران

خال جمالش به تباهی کشند | روی سفیدش بسیاهی کشند
این همه گفتیم ولی زین شمار | چاشنی عشق بود اصل کار
عشق که رقص فلک از نور اوست | خوان سخن را نمک از شور اوست
جامی اگر در سرت این شور نیست | خوان سخن گر ننهی دور نیست
مرد کرم پیشه کجا خوان نهد | تا نه ز آغاز نمکدان نهد

در کشف پرده حقیقت دل در بیان آنکه دل در پهلوی اهل دل شود

گلبن جان آنکه به گل کاشتند | آرزو غنچه دل داشتند
چون گل آن گلبن سر بر کشید | غنچه نو رسته دل بر دمید
درج در آن غنچه چو اوراق گل | هرچه در آفاق چه جزو و چه کل
حسن بتان آیت تفصیل او | کون و مکان فن تحصیل او
چرخ فلک آنچه بود در خمش | وانچه خرد نام نهد عالمش
در سعت دایره دل کم است | آن همه چون قطره و دل قلزم است
آنکه خدایی همه گنجد در او | این همه پیداست چه سنجد در او
اینکه بسی ده تن پر گیست | دست خوش زندگی و مردنیست
مظهر اسرار دل آمد نه گل | مطرح انوار دل آمد نه گل
دل اگر این مهره بود گلست | فرق درین مهره ز خر مشکلست
لاف خردمندی ازین مهره چند | خر هم ازین مهره بود ارجمند

هر که درین مهره چو خر دل نهاد — در گره مایهٔ خر مهره داد
تا نکشی روی بدریای دل — نبودت از گوهر دل حاصلی
تا نزنی خیمه به پهلوی پیر — همچو وی از دل نشوی بهره‌گیر
هست دلت بیضهٔ مرغ نکو — نی اثر جنبش و پرّش درو
تا که به جنبش رسد انگه بپرش — زیر پر پیر دهش پرورش
پیر که باشد شه کون و مکان — خواجهٔ داد و ستد کن فکان
تخت نشینی ز سر افکندگی — تاج ورش خاک در بندگی
تن شده چون موی ز بیم و امید — مو شده از ظلمت هستی سپید
چون مه نو لیک بجهد تمام — پشت دوتا کرده به خدمت قیام
جیب دلش مشرق انوار غیب — نور به کف کرده چو موسی ز جیب
زندگی دل چو مسیح از دمش — سبزی جان چون خضر از مقدمش
طلعت او نور سعادت نما — خلعت او دامن دولت کشا
علم الیقین برده به خرمن علم — کشت وی از عین الیقین دیده نم
سینهٔ پاکیزه‌اش از کبر و کین — حقهٔ پر گوهر حق الیقین
صحبتش اکسیر مس هر وجود — همتش انبار کن بحر جود
عامی اگر نقد یقین بایدت — جهدی چهدی به ازین بایدت
پا بکش از هر چه بود ناگزیر — دامن اقبال چنین پیر گیر

کشف سره در حقیقت دل

صحبت اول

صحبت اول با پیر روشن‌ضمیر در تاریکی شب ظن و تخمین و رسیدن مرید بواسطهٔ وی بدولت علم الیقین

دوش که چون نور یقین در گمان / روز شد اندر تتق شب نهان
پردهٔ شب روی زمین را نهفت / ظلمت شک نور یقین را نهفت
برق هدایت ز سحاب کرم / شعله بر افراخت علم بر علم
چشم گشادند همه روشنان / ظلمتیان را همه چشمک زنان
کامشب از آنجا که طلبگاریست / فی شب خفتن شب بیداریست
چشم من از چشمک شان باز شد / دولت بیداریم آغاز شد
روشنیی در دل تنگم فتاد / تیرگی غفلتم آمد بباد
آه تلهف ز دلم تاب زد / اشک تاسف بگلم آب زد
سر ز گریبان وفا بر زدم / دست بدامان دعا بر زدم
بهر دعا از گره مشت من / بند گشا گشته سر انگشت من
دست طلب بر فلک افراختم / تیر دعا بر هدف انداختم
گفتمش ای قبلهٔ آزادگان / راه نمای ز ره افتادگان
صنع تو اکسیر بهر جا مسی / فضل تو سرمایهٔ هر مفلسی
همتت سوی رونق دینم برد / ظلمت شک نور یقینم ببرد
پیش تو هم رهبر دینی فرست / بهر شبم نور یقینی فرست

لب ز دعا سیر نگشته هنوز / وقت تضرع نگذشته هنوز

ناگهم از دور چراغی نمود / در دل من نور فراغی نمود

پیشتر آمد علم نور گشت / زنگ زدای شب دیجور گشت

چون علم نور گریبان شگافت / طلعت خضرش ز گریبان بتافت

خضر چه گویم که چو خضرش هزار / بود ز سرچشمه او جرعه خوار

چشمه خضر آتش سوداش داشت / زندگی از باد مسیحاش داشت

چشم من القصه چو بر وی فتاد / شعله درین خشک شده نی فتاد

نور یقینم ز درون بر فروخت / خار و خس وهم و گمانم بسوخت

زود بجستم چو مصلی ز جای / همچو مصلاش فتادم بپای

روی چو نعلین بپاسودمش / پای ز لب بوسه بیاسودمش

دست کرم کرد بفرقم دراز / کای سر تو خاک بره نیاز

روی بمن کن که حبیب توام / نبض بمن ده که طبیب توام

زانکه درین مرحله ام داده اند / خاص برای تو فرستاده اند

بازنما علت بیماریت / شرح ده اسباب گرفتاریت

گفتمش ای خضر مسیحا نفس / خضر و مسیحا توئی امروز و بس

از قدمت سبزه عیشم دمید / وز نفست ذوق حیاتم رسید

عین شفا شد ز تو بیماریم / به ز صد اطلاق گرفتاریم

صحبت اول

صحبت من ولایت دیدار است | شربت من لذت گفتار است

روی تو شد حجت ایمان من | نور یقین دعلم از جان من

آنچه رسید از تو بجان مستقیم | باشد از آن حجت و برهان عظیم

وانچه شدم از تو بآن ره شناس | منتج آن نیست دلیل و قیاس

بر من ازین پس غم یاری نماند | بر رخ مقصود غباری نماند

لیک ازین بیم ز پا اوفتم | کز تو مبادا که جدا اوفتم

اختر برجم متواری شود | صبح یقینم شب تاری شود

گفت که جامی مشو اندیشه ناک | چون شدت آئینه ز اندیشه پاک

باش همیشه ز ره دل بمن | آئینه ات دار مقابل بمن

تا ز فروغی که ز من بر تو تافت | دانش تو دیده شود دید یافت

یافت ترا از نور باند تمام | جمله یکی یابی و لیس السلام

صحبت دوم با پیر صاحب تمکین و روشن شدن چشم بینش بنور عین الیقین

صبح که بر حاشیه این چمن | زد علم نور فشان نسترن

ریخت ازین گلشن فیروزه فام | شاخ شگوفه ورق سیم خام

باد سحر خیز گل افشان رسید | رخت سلوکم بگلستان کشید

جلوه گهی یافتم آراسته | سو بسو جلوه گران خاسته

بلکه یکی صومعه بسته صف | اهل صفا گرد وی از هر طرف

سبز مصلا ز گیا ساخته — گرد بگرد چمن انداخته
سبز لباسان بخشوع تمام — کرده ببالای مصلا قیام
مرغ چمن زمزمه ساز همه — گرد اداورد نماز همه
جسته چنار اشرف اوقات را — دست برآورده مناجات را
او بمناجات چو تلقین شده — نسترن و یاسمن آمین شده
گل که به تجرید بود ذو فنون — نقد خود آورده ز خرقه برون
غنچه به تعلیم طریق ادب — از سخن و خنده فرو بسته لب
کرده بنفشه چو مراقب نشست — با قد خم داده سر افگنده پست
نرگس اکمه که همه دیده بود — گفت چو دیدش پسندیده بود
دیده جهان بین نشود جز بدوست — کور بود هر که نه بینا بدوست
کحله لاله شده سرمه سای — میل زمرد بدرون داده جای
یاسمیانش اسفی کرده راه — گشته پی نفی سوی لا اله
قمری و بلبل زده راه سماع — مستمعان کرده بوجد اجتماع
بر دف گل برگ جلاجل شده — شاخ ز رقت متمائل شده
من بچنین وقت پر از یاد یار — جان و دلم شاد بیار شاد بیر
آتش شوقم ز درون شعله کش — برده ز من صبر و سکون شعله وش
گرد چمن طوف کنان میشدم — جامه دران نعره زنان میشدم

صحبت دوم با یار

صحبت دوم

روی نمود آدمیم با جمال — هست نه و نیست نه همچون خیال

چشم گشادم بتامل که کیست — آمدنش سوی چمن بهر چیست

در دلم افتاد که پیر منست — صیقل مرآت ضمیر منست

پرده دوری چو شد از پیش دور — دیدمش آن موج فشان بحر نور

پیش دویدم که سلام علیک — روحی و جسمی و فوادی لدیک

گفت جوابی که جواب حیات — داده ز اندیشه مرگم نجات

از لمعات رخ و نور جبین — چشم مرا ساخت چو دل تیزبین

شد مدد نور نظر نور دل — گشت بصیرت به بصر متصل

آنچه دل از پیش نه دانسته بود — پیش نظر جمله هویدا نمود

دید که عالم ز سمک تا سما — نیست بجز واجب و ممکن بپا

هستی واجب یکی آمد بذات — هست تعدد ز شیون و صفات

کثرت صورت ز صفات است و بس — اصل همه وحدت ذات است و بس

بحر یکی موج هزاران هزار — روی یکی آئینه ها بی شمار

دیده چو شد بهره ور انسان پیر — گفتمش ای خواجه روشن ضمیر

دیده زمین نظرت یافتم — در همه با من اثرت یافتم

آنچه مرا از ابر نوالت رسید — سبزه ز باران بهاری ندید

و آنچه ز مهرت بدل و دیده تافت — ذره ز خورشید درخشان نیافت

مدح تو نی حوصله چون منست | منقبت جان نه حد هر کست
گفت که جامی تو کجائی هنوز | باش که تا صبح تو آید هنوز
بسته ره سلوک تو با پایان رسد | دانش و دید تو بوجدان رسد
فارغ ازین جسم و دل و جان شوی | هرچه بدیدی بیقین آن شوی

صحبت سوم با پیر حقیقت بین و یافتن مرید گوهر مقصود در حقه تحقیق

چاشت که خورشید علم بر فراخت | ظلمت سایه بزمین کم گذاشت
بر علم از سایه فزاید پناه | جز علم خور که بود سایه گاه
خنجر زرین چو کشید از شکوه | سایه شد از دشت گریزان بکوه
چهره چو افروخت نیلی تتق | زیب گرفت افق تا افق
سایه ظلمت ز میان دور شد | ظلمت سایه همگی نور شد
من بچنین روز ز ادبار خویش | مانده چو سایه پس دیوار خویش
تنگ شده بر دل من شهر و کوی | طوف کنان تافتم از شهر روی
پای نهادم بتماشا و گشت | رخت کشیدم سوی صحرا و دشت
عاقبتم گشت بدشتی کشید | کش نه کران بود نه پایان پدید
بادیه پهن چو صحن امل | دور چو از دیده غافل اجل
بسکه سر افراخته زو گردباد | خیمه گردون شده ذات العماد
صد گله گور ز یمین و یسار | صد رمه آهوش بهر مرغزار

صحبت سوم

بر کمر از سیب شکار افگنان
آهو و گورش نشده تنگ زبان

بهره ربائی ز سگ تیز تاز
روبهش از حیله گری رسته باز

آنچه درو خواب برو ضطراب
دیده خرگوش ندیده بخواب

کنده و دانش همه دندان آز
از جگر خویش شده طعمه ساز

بود عجب با دیه دل گشای
شوق درو قوت پا آز های

در هوس پیر دمی میزدم
در طلب پی قدمی میزدم

شیر من آخر بمقامی رسید
کز طرفی مژده کامی رسید

در پی آن کام شدن کامزن
نایره در خرمن آرام زن

تا بفلک تنگ یکی سبزه زار
کرده چو خورشید یکی چشمه سار

بر لب آن چشمه وضو کرده پیر
نور فشان چهره چو بدر منیر

گوش کرامت بخطابم نهاد
درج حقیقت بجوابم گشاد

لطف جوابش چو نسیم بهار
بند گشاد از دل من غنچه وار

کرد چو این بندگشائی مرا
داد ز هر بند رهائی مرا

رشته من از گره قید رست
بر گهرم گوهر اطلاق بست

قطره تا چیز به بحر امید
هستی خود را همگی بحر دید

در صور بحر چو موج بهار
یافت همه جلوه خویش آشکار

سبق نمودم بدعا و سلام
پیش گرفتم سبق احترام

سوم با صحبت

چون پی گوهر سوی دریا شتافت
هیچ گهر جز گهر خود نیافت

چون همه جا غیر سوی خود نگریست
هیچ ندانست که جز بحر چیست

جامی اگر زانکه ز دریست پا
تا که بدین بحر شوی آشنا

غرقه به بحر آمده غواص شو
طالب دُر و گهر خاص شو

در دلت ار شعلهٔ حالیست هست
لائق آن حسن مقالیست هست

سوختهٔ شعلهٔ حالات باش
ساختهٔ شرح مقالات باش

مقالهٔ اول در آفرینش عالم که آئینهٔ جمال نمائی اسما و صفات آفریننده است سبحانه و تعالی

شاهد خلوتگه غیب از نخست
بود پی جلوه کمر کرده چست

آئینهٔ غیب نمایش داشت
جلوه نمائی همه با خویش داشت

ناظر و منظور هم او بود و بس
غیر وی این عرصه نپیمود کس

جمله یکی بود و دوئی هیچ نه
دعوی مائی و توئی هیچ نه

بود قلم رسته ز زخم تراش
لوح هم آسوده ز رنج فراش

عرش قدم بر سر کرسی نداشت
عقل سر نادره پرسی نداشت

دائرهٔ چرخ نه صد دخل و خرج
بود نه مطمورهٔ یک نقطه درج

سلک فلک ناظم انجم نبود
پشت زمین حامل مردم نبود

نطفهٔ آبا نه مضیق جهات
بود مصون از رحم امهات

مقاله اول

بود درین مهد فرو بسته دم ... طفل سوالید بخواب عدم

دیدهٔ آن شاهد نابوده بین ... معنی معدوم چو موجود بین

گرچه بدید در اجمال ذات ... حسن تفاصیل شئون و صفات

خواست که در آئینه های دگر ... بر نظر خویش شود جلوه گر

در خور هر یک ز صفات قدم ... روی دگر جلوه دهد لاجرم

روضهٔ جانبخش جهان آفرید ... باغچهٔ کون و مکان آفرید

کرد ز هر شاخ گل و برگ خار ... جلوهٔ او حسن دگر آشکار

سرو نشان از قد رعناش داد ... گل خبر از طلعت زیباش داد

غنچه سخن از شکرش کرده ساز ... قفل ز درج گهرش کرده باز

سبزه به گل غالیهٔ تر سرشت ... پیش گل و صاف خط او نوشت

شد سوسن طرهٔ او باد را ... بست گره طرهٔ شمشاد را

نرگس چماش به آن چشم مست ... زد ره مستان صبوحی پرست

فاخته با طوق تمنای سرو ... زد نفس شوق ز بالای سرو

بلبل نالنده به دیدار گل ... پرده کشا گشت ز اسرار گل

کبک دری پایچه بر زده ... زود لب سبزه قدم بر زده

قمری بنهاده بشمشاد دل ... سوخت بداغ غم او شاد دل

مرغ سحر ساخت بناز و عتاب ... در نظر نرگس بسیار خواب

حسن ز هر جا که زد القصه سر
عشق شد از جای دگر جلوه گر

حسن ز هر چهره که رخ بر فروخت
عشق از آن شعله دلی را بسوخت

حسن ز هر طره که آرام یافت
عشق دلی آمده در دام یافت

حسن ز هر لب که شکر خنده کرد
عشق دلی را غمش بنده کرد

حسن چو از عشق نگیرد عرای
عشق هم از وی نگریزد بجای

قالب و جانند هم حسن و عشق
گوهر و کانند هم حسن و عشق

از ازل این هر دو هم بوده اند
جز بهم این راه نپیموده اند

هستی ما هست ز پیوندشان
نیست گشاد همه جز بندشان

حسن کش از عشق گرفتاریست
جنس نفیس است خریداریست

حکایت روزبهان

حکایت شیخ روزبهان قدس سره و بیوه زنی که میشود دل خود را شیوه مستوری می آموخت و آتش هجرانش بلا انتها میسوخت

روزبهان فارس میدان عشق
فارسیان را شه ایوان عشق

پیش ز بر پرده سرای رسید
از پس آن پرده صدایی شنید

کز سر مهر و شفقت مادری
گفت بخورشید لقا دختری

کای بجمال از همه خوبان فزون
پای منه هر دم از ایوان برون

ترسم از افسون دیدار تو
گم شود انبوه خریدار تو

نرخ متاعی که فراوان بود
گر همه جان بود ارزان بود

شیخ چو آن زمزمه را گوش کرد / سر محبت ز دلش جوش کرد

بانگ بر آورد که ای گنده پیر / از دلت این یخ هوس کنده گیر

حسن نه آنست که ماند نهان / گرچه بود پرده جهان در جهان

حسن که در پردهٔ مستوری است / زخم هوس خوردهٔ منظوری است

باز ندرد چادر مستوریش / چاک نشود منظرهٔ منظوریش

جلوه که هر لحظه تقاضا کند / بهر دلی دان که تماشا کند

تا رقم عشق چو شیدا شود / کوکبهٔ حسن هویدا شود

جامی اگر زنده و بینندهٔ / در صف عشاق نشینندهٔ

سرمه ز خاک قدم عشق گیر / زنده بزی در علم عشق میر

مقالهٔ دوم در بیان آفرینش آدم علیه السلام که آئینهٔ ذات الهی و مظهر جمیع اسما و صفات آفریننده است سبحانه و تعالی

پیش که از ابر صفا نم نبود / رسته گل صفوت آدم نبود

بود جهان یکسر تنها / بلکه سراسر همه گنجینها

بر سر هر گنج طلسم دگر / نقد در و گوهر اسم دگر

لیک نشانی ز مسمی اندشت / مظهر جمعیت اسما نداشت

شاه ازل خواست چنان مظهری / چید ز دریای قدم گوهری

ساخت دلش مخزن اسرار خویش / کرد رخش مطلع انوار خویش

هر چه عیان داشت بمعراج کرد / هر چه نهان داشت بدو درج کرد
شسته ده صورت و معنی بهم / مجمع بحرین حدوث و قدم
قلم اسما رقم دفترش / خمر طینت صدف گوهرش
گونه گندم بادبیش سپرد / تا مس ازان روی جز آدم نبرد
سایه بر اوج فلک انداختش / سجده که فوج ملک ساختش
جز سر فرقت زدگان هر که بود / چهره بخاک ره آن پاک سود
بزم کرامت ز رخش برفروخت / هر که رخش دید بران چشم دوخت
چون نظر از رخش چشم همه تیز دید / نیل عصا آدم بر روی کشید
بار نجاتش سپر دفع گزند / تابش از تاب علیه اوگند
تیرگی معصیتش دور شد / ظلمت او پس علم نور شد
شیره چو نوش بلطافت کشید / دور کمالش بخلافت کشید
کشور اسمای الهی گرفت / مملکت نامتناهی گرفت
پرتو او بر زن و بر مرد تافت / هر که ازو هر چه طلب کرد یافت
آینه شد که برو چشم کس / چون نظر انداخت خداوند بس
بلکه بنود از دل ظلمت زدای / شاهد و مشهود درو جز خدای
ای که بره دور درشت آمده / وز کرمش پشت به پشت آمده
پشت وفا بر کمر او مکن / دست جفا در کمر او مکن

مقاله دوم

حیف بود صورت آدم ترا	معنی شیطان شده همدم ترا
سهل بود جلد کتاب کریم	بسته بر افسانهٔ دیو رجیم
دلق صفا در بر و زیر بغل	کرده نهان دفتر زرق و حیل
گرگ دلی صورت یوسف که چه	صورت گرگیست تاسف که چه
اصل که معنی ست چو بگذاشتی	دل بسوی فرع چرا داشتی
قدرشناس گهر خویش باش	صیرفی سیم و زر خویش باش
گر زر خالص شده خوش ترا	ورنه چه کار است ز آتش ترا
آتش از سوز طلب برفروز	هر غل و غش را که بیابی بسوز
دامن جان درکش از آلودگی	نیست در آلودگی آسودگی
جوهر دل را ز غرض پاک کن	چشم خرد را ز عرض پاک کن
بند ز دل بگسل و آزاده شو	نقش ریا دور کن و ساده شو
زادهٔ مردان ز ره آزادگیست	شیوهٔ آیینه دلان سادگیست
ساده دلی باش پسندیده ذات	پاک ز زنگ صور کائنات
تا چو ازین مرحله بیرون شوی	همنفس شاهد موزون شوی
پیش نگاری شوی آیینه نه	کش نبود هیچ ز آیینه به

حکایت مسافر کنعانی که برسم ارمغانی آیینهٔ نورانی پیش حضرت یوسف نهاد

یوسف کنعان چو بمصر آرمید	صیت وی از مصر بکنعان رسید

بود در آن غمکده یکدوستش | پر شده از مغز وفا پوستش
ره بسوی مصر چو حالش سپرد | آئینه بهر ره آورد برد
یوسف ازو کرد نهانی سوال | کای شده محرم بحریم وصال
در طلبم رنج سفر برده | زین سفرم تحفه چه آورده
گفت بهر سو نظر انداختم | هیچ متاعی چو تو نشناختم
آئینه بهر تو کردم بدست | پاک ز هر نوع غباری که هست
تا چو بآن دیدهٔ خود واکنی | طلعت زیبات تماشا کنی
تحفه افزون ز لقائی تو چیست | کر روی از جای بجا تو کیست
نیست جهان را بصفای تو کس | غافل ازین تیره دلانند و بس
جامی ازین تیره دلان پیش باش | صیقلی آئینهٔ خویش باش
تا تو بتابی رخ ازین تیره جا | یوسف غیبت شودت رونما

مقالهٔ سوم در بیان آنکه آدمیت آدمی نه بصورت ماء و طین است بلکه بسعادت اسلام و دین و اول ارکان این سعادت اقرار است بکلمه

آنکه در دولت دین کم زنی | چند دم از نسبت آدم زنی
آدمی آنست که دینی درست | محو گمان کرده یقینی درست
گر بود این پیکر گل آدمی | نه در و دیوار ندارد کمی
بلکه فزون باشد ازو در نمود | مهرهٔ دیوار بسلک وجود

آدمی پشت بر ایام کن
روی بمعمورهٔ اسلام کن

پیش شریعت رو اسلام سنج
میر سه ارکان حروفش پنج

رکن نخستین که شهادت بود
راه خلاف آمده عادت بود

هست دو وره هر دو بهم متصل
گام زنان زین دو وره ارباب دل

آن یکی اقلیم الهی گشای
شد بهدایت ره وحدت نمای

وین دگرت گنج فتوت فشان
هر دو بدلبند نبوت کشان

ور بنهایت نگری یکره است
عاقبت هر دو از آن ابتداست

هست یکی ظرف لغایت شگرف
ناطقه اش ساخته از صوت حرف

نیست بجز شهد سعادت درو
هر الف انگشت شهادت درو

دست ازین شهد سعادت مدار
چون الف انگشت شهادت برآر

بو که ز منشور سعادت نویس
یابی ازین شهد مگس انگشت لیس

خامه بهر صفحه که بنگاردش
از مگس نقطه نگهداردش

یعنی ازین شهد که صافی فتاد
هر که مگس طبع بود دور باد

لام الفش هست درین سنگلاخ
گردن دیوان هوا را دو شاخ

ملک دو پرگار روش آمد پدید
خط عدم گرد دو عالم کشید

آلت قطع آمده مقراض وار
تا ببری زانچه نیاید بکار

چون ز دو انگشت شوی تیز دست
قید تعلق ببر از هر چه هست

نخستین آن رکن
از ارکان دین
موقوف علیه
دین باشد رکن
اول کلمه طیبه شهادت
است ۱۲
هست دو وره آن
اسم صفت
نبوت و ولایت

مقاله سوم

[illegible]

چرخ که آمد بتو مقراض ده / اطلس او ودرم مقراض نه

تا تجرد از همت والای تو / خلعت توحید ببالای تو

شاهد هر جا که بود دلفریب / یافته زین خلعت توحید زیب

بیشهٔ توحید درین دامگاه / شیر دلان را بود آرامگاه

شیر دلی روی درین بیشه کن / همدمی شیر دلان پیشه کن

با همه هم بیشه و هم پیشه باش / یکدل و یکروی و یک اندیشه باش

روی در آن کن که ترا روی داد / صد در امید برویت گشاد

چشم بر آن نه که ز روز نخست / روشنی چشم جهان‌بین تست

دست بر آن زن که ازو شد بپای / قامت قدرت بفلک سقف سای

صانع بیچون که ترا آفرید / با تو بگویم که چرا آفرید

تا بشناسیش بنعمت یکی / نی که بسی از یکی و اندکی

بلکه یکی ز اندک و بسیار بیش / صد قدم از اندک و بسیار پیش

چون بشناسائی او پی بری / پیش نهی پای پرستشگری

روی بمحراب عبادت کنی / کسب بهای سعادت کنی

هر چه کند بنده برون زین دو کار / آخر از آن کار شود شرمسار

رخت بسرحد ندامت برد / داغ ندامت بقیامت برد

شعله زند از دل محنت قرین / آتش آتش ابد الآبدین

مقاله سوم

حکایت حسن بصری رضی الله عنه که نکتهٔ حکمت از حجاج بن یوسف در ظلمات ظلم او مشاهده نمود

از حسن بصری ناقد بصیر ... نکته آمد عجب مختصر

کز دل غفلت زده گردم فشاند ... آن نفس پاک که حجاج راند

گفت فضولی که نه در بندگی ... گش پی آن داد خدا زندگی

ساعتی از عمر بپایان برد ... گرچه دران ملک سلیمان خورد

شاید اگر داغ بجانش نهند ... نالش محرومی از آتش دهند

پیش وی آید الم جان گداز ... سوز دران حسرت دور و دراز

همچو حسن هرکه بود هوشمند ... گوش کند از لب حجاج پند

حکمت نویافته هر جا بود ... گم شدهٔ خاطر دانا بود

گرچه بباید بر هش بطلب ... گیردش از خاک بدست ادب

گوهر گنجینهٔ جان سازدش ... در صدف سینه نهان سازدش

جامی اگر خلق تو آمد حسن ... از لب هر ظالم حجاج فن

نکتهٔ حکمت چو رسد گوش کن ... ظلم رساننده فراموش کن

مقالهٔ چهارم در اقامت نمازهای پنجگانه که پنجهٔ طاقت قوی پنجگانه ارباب شقت را دست داده و جبههٔ عزت گردن بلندان جهان خاک مذلت نهاده

ای شده رخنه صف طاعت ز تو ... مانده تهی سلک جماعت ز تو

پنبه ز غفلت چو ترا بست گوش / سود نکردت ز مؤذن خروش

نعرهٔ او خواب ترا کم نکرد / قامتِ او قد ترا خم نکرد

میل نمازت بجوانی نبود / پشت دوتا کرده به پیری چه سود

پشت چو محراب خمیده ترا / روی بقبله نرسیده ترا

پنج نماز است به از پنج گنج / به که بدین پنج شوی گنج سنج

بهر تو پنجاه به پنج آمده / طبع تو زین پنج بسنج آمده

پنجهٔ خود ساز بدین پنج سخت / پنجهٔ ابلیس بدر ریخت لخت

گر نکنی پنجه بدین رنجه اش / کی بودت طاقت سرپنجه اش

شیردلی پنجه ازین پنج کن / شاخ هوا را بکن از بیخ و بن

شاخ هوا را نشود بیخ سست / تا ندهی نم ز طهارت نخست

دست بشو بهر تمسک بخیر / روی ز پندار توجه بغیر

از کف مسّاح بسر تاج نه / پای چو شد شسته بمعراج نه

تا چو بمعراج ترا ره شود / دست شیاطین ز تو کوته شود

وقت سیاست پی ادبارشان / پایهٔ معراج تو بس دارشان

دین ترا نیست ستون جز نماز / بهر قیامش چو ستون سرفراز

پشت تو آندم که ز طاعت دوتاست / از پی این خیمه ستونی راست ست

مسجد تو شد همه جا سنگ و خاک / خاک شد از بهر تو چون آب پاک

مقاله چهارم در اقامت نمازها

تازه طاعت شود آسان ترا | زان نشود طبع هراسان ترا
لیک تو از کاهلی و جاهلی | همچو خران مانده در آب و گلی
پای امل از گل طینت برآر | چشم خرد از زر و زینت برآر
زینت تو لبس کمربندگی | تاج تو در سجده سرافکندگی
رفته همه عمر تو رهین خناست | دولت آیینه که داند تراست
شاهد وقت تو همین طاعت است | خوبترین زیور آن طاعت است
شرم تو بادا که ببالا و پست | سجده طاعت بردش هرچه هست
تو کنی از طاعت او سرکشی | به که ازین شیوه قدم درکشی
ساق ادب برزده عرش برین | بر در طاعت شده کرسی نشین
چرخ فلک خرقه ازرق ببر | بسته چو جوزا پی خدمت کمر
دوخته شب تا سحر در رکوع | دیده انجم ز پی این خضوع
سبحه پروین ز کف آویخته | اشک ستاره بسحر ریخته
ماه زده بر در او کوس مهر | مهر بخاک ره او سوده چهر
جنبش ارکان بسوی تحت و فوق | از کشش اوست بزنجیر شوق
کار چها داست پی حی پاک | قعده طاعت بمصلای خاک
وصف نبات است نمودن قیام | بر در قیوم جهان بر دوام
هیئات حیوان برکوع ورا | دائم از آنست که پشتش دوتاست

مقاله چهارم

ور نبود میل سجودش چرا / سر بزمین میبرد اندر چرا

خیز تو هم برگ تعبد بساز / جمع کن این چند عمل در نماز

تا ز پریشانی ظاهر رهی / راه بجمعیت باطن بری

جمع نشینی بمقام حضور / از خود و از هستی خود گشته دور

حکایت کشیدن پیکان از تیر راست رو کیش لافتی علی کرم الله وجهه وقتیکه از کشاکش مجاهده نشان مشاهده افتاده بود

شیر خدا شاه ولایت علی / صیقلی شرک خفی و جلی

روز احد چون صف هیجا گرفت / تیر مخالف بتنش جا گرفت

غنچهٔ پیکان بگل او نهفت / صد گل محنت ز گل او شگفت

روی عبادت سوی محراب کرد / پشت بدرد و سر اصحاب کرد

خنجر الماس چو بیداختند / چاک بتن چون گلش انداختند

غرقه بخون غنچهٔ زنگار گون / آمد از آن گلبن احسان برون

گلگل خونش بمصلا چکید / گفت چو فارغ ز نماز آن بدید

کاین همه گل چیست ته پای من / ساخته گلزار مصلای من

صورت حالش چو نمودند باز / گفت که سوگند بدانای راز

کز الم تیغ ندارم خبر / گرچه ز من نیست خبردارتر

طایر من سدره نشین شد چه باک / گر شود از تن چو قفس چاک چاک

حکایت کشیدن پیکان

جامی از آلایش تن پاک شو	در قدم پاک روان خاک شو

مقاله پنجم در اشارت بروزه ماه رمضان که نوریست کثیر تفصیل آن هم روح را شمع انجمن افروز است و هم نفس را برق خرمن سوز

ای ز پی طبل شکم همچو نای ‌ ‌ ‌ جمله گلو گشته ز سر تا بپای

کار تو از هرچه تصور کنی ‌ ‌ ‌ نیست بجز آنکه شکم پر کنی

حرص تو لقمه نه بانصاف زد ‌ ‌ ‌ دایه ترا بهر شکم ناف زد

خنده کشی رنج شکم از گزاف ‌ ‌ ‌ گر نزدت دایه برین شیوه ناف

ساز چو نافه شکم خویش خشک ‌ ‌ ‌ بو که دمد از نفست بوی مشک

نکهت روزه ز لب روزه دار ‌ ‌ ‌ به بود از نافه مشک تتار

معده معطر کرده پی نان و آب ‌ ‌ ‌ کی شوی از قوت رحمان بهره یاب

باطنت از نفس هوا ممتلی ‌ ‌ ‌ چون رسدت لذت الصوم لی

هرچه بدان شرع بشارت دهد ‌ ‌ ‌ از همه حرف انا اجزی به

شعله دوزخ چو شود تیغ زن ‌ ‌ ‌ با شررش ناوک خذلان فکن

روزه گرد آمده در دفترت ‌ ‌ ‌ چون سپر نور کشد در برت

حرص و شره دوزخ پر آتش است ‌ ‌ ‌ مهر زدن بر در دوزخ خوش است

روزه بود مهر زدن بر درش ‌ ‌ ‌ مهر بزن تا برهی از شرش

چون خر کناس تصدی ناخوشی ‌ ‌ ‌ خوی گرفتی به نجاست کشی

مقاله پنجم در اشارت بروزه رمضان

با من ازین نکته چه باشی درشت | تو بشکم میکنی و او به پشت
ماه نو روزه ببین از افق | کابروی خود بست از نیلی تتق
میکند ایما که لب از بهر ما | مهر کن ای مهر لبت مهر ما
لب چو ببندی ز طعام و شراب | در حرمات شود فتح باب
طرفه کلیدی که درین تنگنای | هاویه بند آمد و جنت گشای
سیصد و شصت است ترا روز سال | بیش ز کم خواری یک سی منال
گر ز تو یابد یک ازین سی شکست | حلق ز کفارت افتد بشست
گرده قضا دین ترا غارت است | کیت ز دارو که بکفارت است
گرسنگی طعمه خوان رضاست | تشنه لبی شربت جام صفاست
روزه خاصان نه همین بس است | بلکه تهی بودن از هر هوس است
هر چه نباید که بجوئی بجوی | هر چه نشاید که بگوئی مگوی
چشم بکن باز بنادیدنی | گوش بپرداز ز نشنیدنی
دست میالای بشغل دغل | پای مفرسای براه امل
علم و عمل را ز ریا پاک کن | بلکه دل از غیر خدا پاک کن
نیست ترا قبله دین جز خدای | هیچ از آن هیچ مبین جز خدای
هر چه نه ذکر وی ازان لب ببند | و آنچه پسندش نبود کم پسند
وای که نفس است خراب هر چه هست | وای تو گر زان نکشی باز دست

مقاله پنجم در روزه رمضان

جستن آن و ابه زیبا یکیست	پایهٔ اقبال تو بی و یکیست
نفس و هوا گر شرفی داشتی	اہل دلش کی بتو بگذاشتی
در دل فرجان تخم دگر کاشتند	لاجرم انرا بتو بگذاشتند

حکایت آن زن زشت رو که خریدار کور یافته بود و وجه ناسره خود را پیش وی سے ستود

خواست یکی کور زنی زشت روی
کینه در و طعنه زن زشت خوی

از شبه اش چهره سیه رنگ تر
وز سر پشتش جبه پیر آژنگ تر

گوش کر دست کز و چشم کاژ
خاشیش بتهیده گفتار زراز

یکشب از ناز بان کور گفت
حیف که ماند از تو جمالم نهفت

طلعت من خجسته از مه خراج
حرف خجالت ده بر روح عاج

نرگس من چشم چراغ چمن
لالهٔ من داغ نه نسترن

از صفت قامت من کوتهی
یافته آوازهٔ سرو سهی

کور چو افسانه او گوش کرد
خون دل از سینه او جوش کرد

گفت اگر حال چنین بودیت
دولت و اقبال قرین بود

دامن تو دیده وری داشتی
تخم هوایت دگری کاشتی

این همه بستند ز نزدیک و دور
کس ننهد آئینه در پیش کور

چشم من ار کور نبودی چنین
تو سر دعوی نگشودی چنین

تشنگی چشم ز آب صاف تو	بر تو گشاد است در لاف تو
جامی اگر نقد کمالیست هست	در جیب غیب جمالیست هست
بر نظر اهل نظر جلوه ده	در نظر بی‌بصرانش منه
ورنه ز تهمت در انصاف زن	خط خطا بر ورق لاف زن

مقالهٔ ششم در اشارة بزکوة مال که سرمایهٔ بالش مال و مالش نفس بخیل بدسگال است

ای شده زندان درم مشت تو	بند بر انگاز سر انگشت تو
پیش که ایام کند رنجه‌ات	گردش او تاب دهد پنجه‌ات
عشق ترا حال دگرگون کند	نقد خود از دست تو بیرون کند
خوش بگشا دست چو حسانیان	از پی آزادی زندانیان
مرد درم زن که درم گرد ساخت	ساختنش گرد چو از دست باخت
گردش از آن ساخت که گردان بود	کف بکف از راه نوردان بود
نی که به دست ز خلاف کرم	ناخنی از سیم شود سر درم
تابش جدا اگر کنی از مشت خویش	بر صفت ناخن انگشت خویش
ناخن سیمست که بکف حاصلست	ناخنهٔ دیدهٔ جان و دلست
ناخنه از دیدهٔ دل بر تراش	ورنه بناخن دل خود میخراش
جمع مکن درهم و دینار را	سخره مشو شعشعهٔ ادبار را

در مثل جمع شود صرف کن — گوش بنوشنده به نه حرف کن

هست سه حرف که ترا سیبویه — گرچه به نحوست مشارالیه

هرچه بگوید بنزا خفش شوی — ریش بجنبانی و دلخوش شوی

پیشه کنی از سر جهل شگرف — منع و نا نیز و دراهم ز صرف

صرف همه گرچه نیاید ز تو — منع همه نیز نشاید ز تو

رو بده از سیم و زرت آنقدر — کاردت از عهده واجب بدر

حق چو ترا داد ز دینار بیست — بخل بیک نیمه دینار چیست

ریخت ز درهم بکنارت دو بیست — پنج چو خواهد بکناره مایست

زینت زر و سیم ست بباغ نعیم — قصر ترا خشت زر و خشت سیم

خشت زر پخته ده و سیم خام — تا که بود قصر تو فرخ اتمام

پاره مکن زر که شود پاره مار — گردنت از مار شود طوق دار

چون بگلوی کس ازان پاره هیچ — ندهی ازان بین بگلو مار پیچ

بهر درم سیم ز حق فقیر — زیر زمین میکنیش جایگیر

بهر خراج تو برو زشمار — سرخ چو دینار کنندش ز نار

گاه برخ داغ نهندت که هان — بهر چه رخ داشتی از وی نهان

گاه به پشتت که ز روی درشت — بهر چه کردی بسوی چاره پشت

گاه به پهلو که ز لیس پر تهی — پهلو ازان بهر چه کردی تهی

مقاله ششم زکوة

داغ دورویه به تنت لاله وار — بسکه بسوزند شوی لاله زار

جای هم گر داغ کند سیم و درم — همچو تو ننهند ببالای علم

قدر درم گر بود افزون ز عرض — طول دهندت بجهان قدر عرض

تفرقه کن جمع درمهای خویش — سینه تهی کن ز المهای خویش

داغ جدائیش که اینجا کشی — بهتر ازان داغ که فردا کشی

حیف بود کز پی فرزند و زن — داغ نهی این همه بر خویشتن

ضامن رزق همه شد کردگار — کار خدا را بخدا واسپار

حکایت آن صاحب کرم که بر همیان درم از رشته تدبیر بند گویا نهاده بود

دیده وری خواند بعقل سلیم — حرف فنا از ورق زر و سیم

خواست درین دائره تیز رو — سازدش از نقد بقا سکه نو

عقده ز همیان درم برگرفت — جلوه بمیدان کرم برگرفت

بند ربا نرا درم اندوز ساخت — بی کرمانرا کرم آموز ساخت

شهره زر و سیم که بد پیش داد — زانچه طلب کرد بسی بیش داد

گفت فضولی ز کرم دست تنگ — کای شده پیش تو یکی سیم و سنگ

سر چه نهی از سر انصاف ده — قفل عدم بر در اسراف نه

بعد شکستن صدف خویش را — خوار مگردان خلف خویش را

بهره که دیدی ز خداوند خویش — ساز ذخیره پی فرزند خویش

تا چو بریزد صدفت زیر خاک	بهره ور آید ز تو آن دُر پاک
گفت که دارم سفر دور پیش	آنچه بدست است کنم زاد خویش
چون ببرد طوطی من زین قفس	بهرهٔ فرزند خداوند و بس
دل چو قوی گشت برزقی دهم	از پی فرزند چه روزی نهم
جامی ازین به غم فرزند خور	زرد مکن روی ز مهر زر
زآفت این ره زنش آگاه کن	قبله اش الرزق علی الله کن

مقاله هفتم در اشارت بزیارت بیت الله که بوادی تک و پویش در رهسپر سنگی سرهنگی سر نهاده و در وادی جستجویش درین سرخاری گرفتاری از پا درافتاده

ای ز گلت نازده سر خیل دل	مانده ز حب وطنت پا بگل
خیز که شد پرده کش و پرده ساز	مطرب عشاق براه حجاز
یکدم ازین پرده سماعی بکن	هر چه نه زین پرده وداعی بکن
دین ترا تا شود ارکان تمام	روی نه از خانه برون کن مقام
ناقه اگر نیست ترا زیر ران	بر قدم ناقه روان شو روان
گر نبود راحله باد پای	راحله از پا کن و در ره درآی
ور بادمیت نبود دسترس	جلد قدم پای فراز تو بس
نه به تهش بسته ز گرد و غبار	کرده تهش خاره به میخ استوار

مقاله هفتم

تشنه از خنده دهان کرده باز / زالهار ریخته اشک نیاز

واله و حیرت زده و مستهام / خنده کنان گریه کنان منجرام

پشت امید تو بخورشید گرم / بستر آسایش از ریگ نرم

سایهٔ فرقت که مغیلان کنند / به که سراپردهٔ سلطان کنند

پا مخالف زده در دیده ریگ / پای فرو رفته بتفسیده ریگ

به که نشینی بمهب شمال / پای فرو رفته بآب زلال

بانگ حدا بشنو و صوت درای / شو چو شتر گرم رو و تیز پای

راه وفا می‌سپر و میگذر / بر خس خشک چو ریحان تر

پا بمیعاد تعبد رسان / رخت بمیقات تجرد رسان

رشتهٔ تدبیر ز سوزن بکش / خلعت سوزن زده از تن بکش

هر چه بدان بخیه زدی ماه و سال / آی برون از همه سوزن مثال

بازکن از بخیه زده جامه خوی / بو که ترا بخیه نیفتد زروی

گرنه ز مرگست فراموشیت / به که بود کار کفن پوشیت

لب بگشا یافتن کام را / نعرهٔ لبیک زن احرام را

موی پژولیده و رخ گردناک / سینه خراشیده و دل دردناک

رو بحرم کن که در آن خوش حریم / هست سیه پوش نگاری مقیم

صحن حرم روضهٔ خلد برین / او بچنان صحن مربع نشین

قبلهٔ خوبان عرب روی او
سجدهٔ شوخان عجم سوی او

باد چو در دامنش آویخته
غالیه در جیب جهان ریخته

تا شکنی شیشهٔ ناموس ننگ
کرده نهان در ته دامن سنگ

بار شکن آهن شبرنگ او
دیدهٔ جان سرمه کش از سنگ او

سنگ سیاهش که ازان کوته است
دست تمنات یمین الله است

چون شوی از آن سنگ شوی بوسه چین
بوسه زن آن دست که باشی یمین

بهر شرف گردن زنی از فخر کوس
گر رسدت دولت آن آستان بوس

از لب زمزم شنو این زمزمه
کز نم ما زنده دل اند این همه

سوی قدمگاه خلیل الله آی
پا چو نیابی بسرش دیده سای

پای مروت بسوی مروه نه
چهره صفوت بصفا جلوه ده

تا نشود در عرفات وقوف
کی شود از راه نجاتت وقوف

کبش منی را بمنی ریز خون
نفس دنی را بفنا کن زبون

سنگ بدست ار زرمی جمار
دیو هوا را کن ازان سنگسار

چون دل ازان شغل بپرداختی
کار حج و عمره بهم ساختی

شکر خدا گوی که توفیق داد
ره بسوی خانهٔ خویشت گشاد

ورنه که آرد که بآن ره برد
گرچه شود مرغ بیابان ره برد

حکایت علی بن موفق قدس الله سره و مناجات وی بحضرت حق جل و علا

مقاله هفتم

بود موفق که بتوفیق حق ‌ ‌ ‌ برده ز هر پیر موفق سبق
بادیهٔ کعبه بپی می برید ‌ ‌ ‌ محنت آن راه بسی میکشید
روزی ازانجا که دلی داشت تنگ ‌ ‌ ‌ زد بدر کعبه سر خود بسنگ
گفت خدایا پس هر محنتی ‌ ‌ ‌ سوی من افگن نظر رحمتی
راه حج و عمره بسی رفته ام ‌ ‌ ‌ بهر تو نی بهر کسی رفته ام
دل بوفای تو گرو بوده ام ‌ ‌ ‌ بی سر و پا در تگ و دو بوده ام
زین سفرم نیست بکف حاصلی ‌ ‌ ‌ نی سر وقتی نه بسامان دلی
هیچ ندانم که مرا حال چیست ‌ ‌ ‌ بخت مرا پایهٔ اقبال چیست
شب چو درین فکر فرو شد بخواب ‌ ‌ ‌ آمدش از حضرت عزت خطاب
کای برهم پای ز سر ساخته ‌ ‌ ‌ بر همه زین پایه سر افراخته
گر نه ترا خواستمی کی چنین ‌ ‌ ‌ دادمیت راه بسوی این زمین
هر که نه مایل بسوی شوم ‌ ‌ ‌ سوی خودش راه نمای کی شوم
حاصلت این بس که ترا خواستم ‌ ‌ ‌ باطنت از شوق خود آراستم
ره بسوی خانهٔ خود دادمت ‌ ‌ ‌ بر در هر کس نفرستادمت
یا رب ازانجا که کرم آن تست ‌ ‌ ‌ چشم همه بر در احسان تست
جامی اگر چند نه صاحبدل است ‌ ‌ ‌ از تو بامید چنین حاصل است

مقالهٔ هشتم در اشارت بعزلت که مشتمل بر عزلت است و تعیین

مقاله هشتم در عزلت

علم زلت و بی زای زهد علت است

ای که چو گلست جیب بچنگ خسان / دامن صحبت بکش از ناکسان

گرچه ترا غاز کشادت دهند / عاقبة الامر بباد شادهند

غنچه وش از همنفسان لب ببند / خیره چو گل بر رخ هر کس مخند

جلوه مده همچو خور انوار خویش / باش چو سایه پس دیوار خویش

برکش و تا کس بحریم خمول / قفل کن ابواب خروج و دخول

دیر نشین باش چو عیسی مان / خانه به پرداز ز نامحرمان

گر بود اندر بن غاریت جای / حلقه ماریت شده زنجیر پای

به که بهر حلقه نهی پای خویش / محفل هر سفله کنی جای خویش

ور شودت در کمر کوه و سنگ / گرد میان منطقه دم پلنگ

به که دو رنگان منافق سیر / پیش تو بندند بخدمت کمر

گر کندت شانه بسر پنجه شیر / کشمکش او کند از جانت سیر

به که حریفان کف راحت نهند / مرهم لطفت بجراحت نهند

گر کندت بحر پر آشوب غرق / یا گذرد موج هلاکت ز فرق

به که بکشتی ز حریفان خاص / رخت خود آری بامید خلاص

ور کنفت پرتو خور کم نشین / تا نشود سایه ترا هم نشین

ساده ز رنگ گشت لب جوی تاب / تا نزند صورت تو سر ز آب

آینه را در نظر خود منه	تا نشود عکس تو را جلوه ده
اول فطرت که پدید آمدی	از همه کس فرد و جید آمدی
عاقبت کار گز اینجا شوی	از همه شک نیست که تنها روی
اینهمه اکنون گره و بند چیست	اینهمه آمیزش و پیوند چیست
بگسل ازینان که زیان تو اند	خصم دل و دشمن جان تو اند
قدر تو کاهند که افزون شوند	عیب تو سنجند که موزون شوند
گر تو شوی پنبه همه آتش شوند	ور تو نهی سر همه گردن کشند
چون دلت از غصه پریشان شود	مایه جمعیت ایشان شود
ور شود اسباب حضور تو جمع	شعله زند برق حسدشان چو شمع
چند درین ششدره بی گشاد	عمر دهی از دم ایشان بباد
باد خزانست دم سردشان	سردی جانست ره آوردشان
ترسم ازان روز که سردت کنند	دل سپر ناوک دردت کنند
هر که نه مشغولی دینش بره است	غول ره تست خدا آگه است
پای وفا در پی غولان مدار	روی به پیغوله تنهائی آر
ور نبود از دل سودائیت	طاقت پیغوله تنهائیت
خیز قدم نه بره رفتگان	رو سوی آرامگه خفتگان
یاد کن از عهد فراموششان	نکته شنو از لب خاموششان

مقاله هشتم در غربت

پرشده شان بینی غبار استخوان | کحل بصیرت کن ازان سرمه دان
منزل شان بین به ته سنگ تنگ | کوب سر افعی غفلت بسنگ
بانفس تنگ بسار از درون | زمزمهٔ نحن بکم لاحقون
بو که دولت یابد ازان زندگی | روز حساب تو فروز ندگی

حکایت زنده دلی که با مردگان انس گرفته بود و از زندگان فرار می نمود

زنده دلی از صف افسردگان | رفت به همسایگی مردگان
پشت ملالت بعمارات کرد | روی ارادت بمزارات کرد
حرف فنا خواند ز هر لوح خاک | روح بقا جست ز هر روح پاک
گشتی ازین سنگ نشان تیز تگ | همچو تگ آهوی وحشی ز سگ
کارشناسی پی تفتیش حال | کرد ازو بر سر راهی سوال
کاین همه از زنده رمیدن چراست | رخت سوی مرده کشیدن چراست
گفت پلیدان بمغاک اندراند | پاک نهادان ته خاک اندراند
مرده دلانند بروی زمین | بهر چه با مرده شوم همنشین
همدمی مرده دهد مردگی | صحبت افسرده دل افسردگی
زیر گل آنانکه پراگنده اند | گرچه به تن مرده بجان زنده اند
مرده دلی بود مرا پیش ازین | بسته بهر چون و چرا کیش ازین
زنده شدم از نظر پاک شان | آب حیاتست مرا خاک شان

جامی ازین مرده دلان گوشه گیر	گوش بخود دار ز خود توشه گیر
هر چه ازین دائره بیرون تست	گام سعایت زده در خون تست

مقاله نهم در اشارت بصمت که سرمایه نجات و پیرایه رفع درجات است

ای بزبان نکته گذار آمده	وی بسخن نادره کار آمده
نقطه نطق است ترا بر زبان	گشته از آن نقطه زبانت زیان
گر کنی آن نقطه ازین حرف حک	بر خط حکم تو نهد سر فلک
هر که درین گنبد نیلوفری	افگند آوازه نیکوفری
نیکوی فردی از خاموشی است	خامشیش تیغ جهالت کشی است
گفتن بسیار نه از نغزی است	ولوله طبل ز بی مغزی است
خم پر از باده تهی از صداست	چونکه تهی شد ز صدا پر نواست
در دولت از غیب گلی چون گشاد	از دم ناخوش مده آن را بباد
تا نه لبت بسته ز دعوی بود	کی دل تو محرم معنی بود
غنچه که بنمود بدهانش زبان	لعل و زرش بین گره اندر میان
سوسن رعنا که زبان آور است	کیسه تهی گشته ز سیم و زر است
منطق طوطی خطر جان اوست	قفل نه کلبه احزان اوست
زاغ که از گفتنش آمد فراغ	جلوه گر آمد بتماشای باغ
خسته طبع است درین کهنه کاخ	حوصله تنگ و حدیث فراخ

چرخ بدین گردش و انجم خروش | چرخهٔ حلاج هزاران خروش
رشتهٔ دندانت سفید بسته خوش | پیش صف آمد لب تو پرده‌کش
گره زبان تیغ پی یک سخن | چند شوی پرده‌در وصف‌شکن
گرچه سخن خاصیت زندگیست | موجب صدگونه پراگندگیست
زندگی‌افزای دل زنده را | دربکن قول پراگنده را
چشم برآمد شد انفاس دار | این دو سه نوآمده را پاسدار
هر نفس از تو که هیولی‌وش است | قابل هر نقش خوش و ناخوش است
گر ز کرم نقش جمالش دهی | منقبت فضل و کمالش دهی
بر ورق عمر تو عنوان شود | فاتحهٔ نامهٔ احسان شود
ور ز سفه داغ قصورش کشی | در درکات شر و شورش کشی
خامه‌کش صفحهٔ دین گرددت | میل زن چشم یقین گرددت
لب چو گشائی گرو هوش باش | ورنه زبان درکش و خاموش باش
هوش چه باشد ز خدا آگهی | آگهی از آفت غفلت تهی
دل چو شود ز آگهی بهره‌مند | پایهٔ اقبال تو گردد بلند
بر سخن بیهده کم شو دلیر | تا که ازین پایه نیفتی بزیر

حکایت کشفی که ببال بطالت بدین آغاز نهاد و بیک سخن که ناجایگاه گفت از اوج هوا بحضیض خاک افتاد

حکایت کشفی

حکایت کشفی

بست بعد مهر بر اطراف شط | عقد صحبت کشفی باد و بط
شد بفراغت ز غم روزگار | قاعدهٔ صحبت شان استوار
روزی از انجا که فلک راست خوی | گشت ز بیمهری شان کینه جوی
طبع بطان از لب دریا گرفت | رای سفر در دل شان جا گرفت
کرد کشف ناله که ای همدمان | وز الم فرقت من بیگمان
خو بکرمهای شما کرده ام | قوت ز نعمهای شما خورده ام
گرچه مرا پشت چو سنگست سخت | دارم ازین بار دل لخت لخت
هیچ قسم نیست بجای شما | پشت بگویم ز وفای شما
نی بشما قوت هم پاییم | نی ز شما طاقت تنهاییم
نیک فرو مانده بکار خودم | پشت دوتا کرده ز بار خودم
بود ز بیشه طلب آنگیه | چوبکی افتاده چو یک چوبه تیر
یک بط ازان چوب یکی سر گرفت | وان بط دیگر سر دیگر گرفت
برد کشف نیز بانجا دهان | سخت بدندان بگرفتش میان
میل سفر کرد بمیل بطان | مرغ هوا گشت طفیل بطان
چون بسو خشکی سفر افتادشان | بر سر جمعی گذر افتادشان
بانگ برامد ز همه کای شگفت | یک کشف اینک دو بط گشته جفت
بانگ چو بشنید کشف لب کشاد | گفت که حاسد بجهان کور باد

ز دولت خود بود گشادن جهان — ز اوج هوا زیر فتادن جهان

نالهٔ آن هم بیهوده که ناگاه زد — بر خود و بر دولت خود راه زد

جامی ازین گفتن بیهوده چند — زیرکی ورز و لب خود ببند

تا که درین بادیهٔ هولناک — از سر افلاک نیفتی بخاک

مقاله دهم در اشارت بسحر که نشانهٔ هشیاری علامت بخت بیدار است

ای شکر خواب سحر داده هوش — خیز که برخاست ز مرغان خروش

مرغ سحر زنده و تو مرده‌ای — او ز نوا گرم تو افسرده‌ای

ترک هوا گوی و نوائی بزن — چنگ بدامان وفائی بزن

هر شب ازین پردهٔ زنگارگون — این همه لعبت که سر آرد برون

هست پی آنکه شود آشکار — بر نظرت قدرت لعبت نگار

شرم تو باد ار کنی تا بروز — راه نظر را بشره میخ دوز

تنگ این دیر لقا پرده را — وین همه اوضاع نو آورده را

برنکنی سر که درین پرده چیست — نقش نگارنده درین پرده کیست

سبحهٔ انجم به ثریا که داد — طارم چارم بمسیحا که داد

تار که بر بربط و ناهید بست — زنگ که بر محمل خورشید بست

نیل برین صفحهٔ خضرا که ریخت — مهره درین حقهٔ مینا که ریخت

خرقهٔ شب غالیه گون از که شد — دامنش آلوده بخون از که شد

مقاله دهم در اشارت بسحر

شمع سحر لمعه نور از که یافت / جبهه مه داغ قصور از که یافت

هست درین اثره قال و قیل / این همه بر صنعت صانع دلیل

نقش نگر جانب نقاش رو / حسن بنا بین و به بنا گرو

بیش درین مرحله غافل مخسپ / پای برار از گل و در گل مخسپ

خلعت عمر تو عجب کوته است / خون بدل از کوتهیش تا ته است

بیش میفزای به مقراض خواب / کوتهی آنکه نیفتد صواب

خواب چو مرگ ار نبود ضد زیست / نکته النوم اخ الموت چیست

چهره این اخ تبه آلوده باد / خود تبه این اخ چه مناسب فتاد

هست یکی نیمه عمر تو روز / نیمه دیگر شب انجم فروز

روز و شب عمر تو با صد شتاب / میگذرد آن بخور و این بخواب

روز پی خور سگ دیوانه / خفته بشب مرده کاشانه

روز چنان میگذرد شب چنین / کی شوی آماده روز پسین

شب چو رود شمع شب افروز باش / همنفس گریه جانسوز باش

اشک همی ریز بصد درد و سوز / عذر همیخواه ز تقصیر روز

هرچه بروز از دل جافی کنی / وای اگر شب نه تلافی کنی

روز تو شد شام بعصیان گری / شام بروز آر بعذر آوری

روز و شبت گر همه یکسان شود / بر تو شب ورنه تو تاوان بود

مقاله دهم

روز که صد گونه گنه کرده‌ای | نامهٔ اعمال سیه کرده‌ای
شب ز مژه بهر سفیدی روی | ز رخ آن نامه سیاهی بشوی
چند کنی خواب ز خودکامگی | با دل فارغ ز سیه‌نامگی
کرده تو خواب و ورای حجاب | ناظر حال تو منزه ز خواب
شب چو کنی روز به بیجا صلی | کو تبه خوش ناظر و تو غافلی

حکایت عارف دل بیدار شب زنده دار و آن جاهل مغرور بغفلت و پندار

عارفی از ظلمت شب نوریاب | دیده فروبسته بکلی ز خواب
شب که ز خورشید نظر دوختی | شمع نظر تا سحر افروختی
هر مژه از دیده خونابه ده | بود برابر روشش همانا گره
روزی از او کرد فضولی سوال | کای زده راه تو خواب و خیال
چون دل بیدار تو از خواب رست | دیده چرا بایدت از خواب بست
رنج نخفتن چو گران وارد است | یکدم راحت چه زیان دارد است
گفت نشاید که خدای جهان | هر شب آید به نخست آسمان
بانگ زند کز صف دوران راه | کیست که آید بدرم عذرخواه
تا کرم خویش سفیرش کنم | رحمت خود عذرپذیرش کنم
من بچنین حال نهم سر بخواب | گوش بخوابانم ازین خوش خطاب
او نظر لطف بمن کرده باز | دیدهٔ اقبال من از وی فراز

حکایت عارف شب زنده دار

هر که کند دعوی سودای او | خواب کنان از رخ زیبای او
دعویش از صدق بود بی فروغ | چون نفس صبح نخستین دروغ
جامی اگر دیده تو روشن است | در دلت از دیدهٔ جان روزن است
سخت قدم باش درین ره نه سست | چشم بران دار که چشمش به تست

مقاله یازدهم در نشان دادن از حال صوفیان که نشان ایشان بی نشانی است و زندگانی ایشان در جانفشانی

ای ز صفت تیره دلان خم زده | وز صفت اهل دلان دم زده
دل نشده صاف ز نام آوری | نام بر آورده به صوفی گری
شیوهٔ صوفی چه بود نیستی | چند تو بر هستی خود ایستی
کم شو ازین هستی پر اشتلم | بلکه شو از کم شدگی نیز کم
تا شده از خویش تهی همچو نی | دم زدنت زانچه نیم تا بکی
گر تو نیی این همه آوازه چیست | هر نفس این زمزمهٔ تازه چیست
نی چه بود آنکه به بستان خویش | دم نزند جز ز نیستان خویش
بادیهٔ هستی خود بسپرد | پی به نیستان عدم آورد
چون ز نیستان شکر افشان شود | بهر حریفان شکرستان شود
از شکرستان چو برآرد نفس | طوطی جانها شود آنجا مگس
بر لبت این لاف که چون نی نیم | در دلت اندیشه که چون کی نیم

مقاله یازدهم در نشان دادن حال صوفیان

مقالهٔ یازدهم در نشان صوفیان

تا لب تو رومی و دل زنگیست	زنگ کشا این شیوه یکرنگیست
با تن رومی دل زنگی که چه	رنگ یکی گیر و دو رنگی که چه
رنگ دو رنگی بد و رنگان گذار	رنگ یکی گیر که آید بکار
به که شفا جو ز مسیحا شوی	بو که ازین عیب مبرا شوی
خشک ز روزه شکمت طیلسان	گشته علم بر کتف طیلسان
سر زده از دولت اصحاب فقر	چند بدین طبل و علم لاف فقر
خرقهٔ صد پاره که داری بدوش	بر سر صد عیب بود پرده پوش
دلق ورع را چو بود تار سست	کی شود از خرقهٔ پاره درست
رشتهٔ تسبیح تو دام ریاست	مهرهٔ آن دانهٔ مرغ هواست
دانه و دام از پی آن گستری	تا غذی از سینهٔ مرغی خوری
هست ز مسواک چو سوهان تو	تیز نخون همه دندان تو
تیزی دندان بسوهان مسای	از سر هر سفره مشو لقمه خای
شرح محاسن چو دهد شانه ات	سر قبایح کشد افسانه ات
نیست بر روی تو یکی موسیاه	چند کنی نامه سیاه از گناه
شکل کمانست قدت شیخ و	بهر کمان تو عصا گشته زه
تا بکمانت فلک این چله بست	تیر جوانیت برون شد ز شست
نوبت پیریست جوانی مکن	میل سوی میل امانی مکن

تحفة الاحرار جامی

بر رخ سجاده چو پا سایدت	پا ز رعونت بزمین نایدت
رخ بزمین سای بوقت نماز	زانکه مصلاست حجاب نیاز
از کجی و کجروی اندیشه کن	پیروی راست روان پیشه کن
جبهٔ خرقهٔ تقوی مپوش	[illegible] بجام تمنا منوش
زهد می آلوده نیرزد بهیچ	مس زر اندوده نیرزد بهیچ
صورت منعیت بهم بست ار	تا ت شوند اهل صفا خواستگار
پا بسر شانهٔ تقوی بکش	یا قدم از راه تمنا بکش

حکایت صوفی که در سماع غنا منیعیه خرقهٔ فقر از سر کشید و از آنجه بحقیقت حال او ز

کعبه روی از سر وجد عظیم	در صف پیران حرم شد مقیم
مرغ دلش جیوزدی پر و بال	رستی ازین دامگه پر و بال
وجه المعیش ماندی زخویش	جذب حقش بازستاندی زخویش
آمدی از هستی خود گشته صاف	رقص کنان گرد حرم در طواف
روزی از آنجا که قضا ره زدش	زخم بلا در دل آگه زدش
مطربی رونق کارش ببرد	وز دل و جان صبر و قرارش ببرد
ذوق سماع عشوه و نازش چشید	دل ز حقیقت بمجازش کشید
بود همان حالت وجدش بجای	لیک ازین شاهد بستان سرای
خرقه به پیران حرم داد و گفت	سر خود از خلق چه دارم نهفت

حکایت صوفیان

در دل من وجد الهی نماند / جنبش من جز بملاهی نماند

ز آتش اغیار درونم بجوش / خرقهٔ اصحاب چه دارم بدوش

خوش بود بتکدهٔ دل آن نگار / خلعت اسلام ببر کعبه دار

تا بحقیقت کشیدن آن مجاز / باز نیاید بسر خرقه باز

جامی ازین قاعدهٔ دلپذیر / تا بتوانی سبق عشق گیر

زانکه درین مزرع مردار مای / هیچ نیرزد جو گندم نمای

مقالهٔ دوازدهم در شرح حال علمای از علم دور و فقها بجهل و جدل مغرور

ای علم علم برافراخته / خویشتن از علم علم ساخته

چون علم از علم سرافراخته / چون عمل آمد علم انداخته

لاف درستی ست علم سازیت / حجت سستی علم اندازیت

دعوی دانش کنی از جاهلی / حاصل تحصیل تو جا صلی

خواجه زند بانگ که صنعتگرم / مس شود از جودت صنعت زرم

لیکن اگر دست بجیبش بری / چون کف مفلس بود از زر بری

کیسه چو خالی بود از زر و سیم / دعوی اکسیر چه سود از حکیم

جمع کتب از سره و ناسره / کرده چو خشتست بگرد سره

آن خره کن رخنه که از چار حد / بست میان تو و مقصود سد

هر ورقی زان کتب آمد حجاب / زان حجب تو بتو رخ متاب

مقاله دوازدهم در حال علما

تا ببری از همه فرد اسبق | زان کتب امروز بگردان ورق
علم که خواندی بره ناصواب | باشد ازان علم سیه رو کتاب
نور دل از سینهٔ سینا مجو | روشنی از چشم نه بینا مجو
جانب کفرست اشارات او | باعث خوفست اشارات او
فکر شفااش همه بیماری است | میل نجاتش ز گرفتاری است
قاعدهٔ کلب که قانون نهاد | پای نه از قاعده بیرون نهاد
لیک نهان ساخت بر اهل طلب | روی سبب بحجاب سبب
خاصیت علم سبب زری است | شیوهٔ جاهل سبب موذی است
طب زنبی جوی که طب النبی | سازدت از جملهٔ علل اجنبی
از مرض جهل شفا بخشدت | و زکدر نفس صفا بخشدت
تا بدر از اسباب و علل روی تو | واکند از هرچه نه حق خوی تو
عمر تو شد صرف اصول و فروع | هیچ نیفتاد با صلت رجوع
هیچ وقوفت ز مقاصد چو نیست | از طلب و مواقف مایست
بر تو چو نگشاد ز مفتاح راه | دولت فتح از در فتاح خواه
نور هدایت ز هدایه مجوی | راه نهایت به نهایه مپوی
گر ز موانع دل تو صاف نیست | کشف موانع ز کشاف نیست
ترک نفاق و کلم تلبیس گیر | علم ز سرچشمهٔ تقدیس گیر

هرچه نه قال الله و قال الرسول	هست بر اهل فضیلت فضول
فضل خدا بین و فضولی مکن	جهل ز حد رفت جهولی مکن
علم چو داوت ز عمل سر بپیچ	دانش بیکار نیرزد بهیچ
چون به بساط عملت سود پای	بیعملان را به عمل رهنمای
بایدت اول ادب اندوختن	پس دگران را ادب اموختن
چون دگران راشوی آموزگار	کم طلب ان را عوض از روزگار
علم بود جوهر و باقی سفال	آن چو حقیقت دگران چون خیال
هیچ جواهر بسفالی که چه	بدل ابدل حقائق بخیلی که چه

حکایت عالمی که در چاه افتاده بود و دست بشاگرد خود نداد تا بجزای آخرت از دست ندهد

عالمی از چاه جهالت برون	در رهی افتاد بچاهی درون
هیچ بدو دست ندادش براه	ماند دران راه چو یوسف بچاه
سایه صفت در تک چاه از امید	سایهٔ شخصی بسر چاه دید
نعره بر اورد که ای ره نورد	از ره احسان و مروت مگرد
پای مروت بسر چاه نه	دست بافتادهٔ از راه ده
راه روان در بسر چاه و گفت	دست بده ای بغم و آه جفت
گفت نخست از کرم عام خویش	گو خبری از لقب و نام خویش
گفت که شاگرد کمین تو ام	دور ره دین خاک نشین تو ام

گفت کرمانشاه کاین چاه پست — در زمام امر [illegible]

همچنین که تعلیم سیان بسته ام — از غرض سود و زیان بگسسته ام

کوششم از راه خداوندیست — خاص بی فضل خداوندیست

کی بجز این تو گر آلایشش — در غرض آلودگی آمیزشش

در مغاک این چاه نشینم اسیر — تا شودم بی غرضی دستگیر

پایه علم چو بلند اوفتاد — هرچه جز آنم نه پسند اوفتاد

همت جائی که بلندی گرفت — از شرف علم پسندی گرفت

علم پسندید ز طبع بلند — هرچه پسندید همانش پسند

مقاله سیزدهم در مخاطبه سلاطین که اگر بر دیگران فتانید آسمان [illegible] چشمه آفتاب اند و اگر همه بر گرد خود میگردند طوفان ظلم را گرداب اند

ای بسرت افسر فرماندهی — افسرت از گوهر احسان تهی

زیور هر افسر از آن گوهر است — خالی ازین مایه ور دهر است

گر بمیان تو مرصع کمر — مهره [illegible] دار آمده با یکدگر

لیک نه آن مهره که روز شمار — نفع رساند بتو در سختی کار

تحفه ز رشت آتش گوهر درو — هست درخشنده چو اخگر درو

شعله سجان در زده آن آتش است — لیک ز بس بیخودی انت خوش است

چون بخود آئی ز شراب غرور — آید ازان سوختگی بر تو زور

مقاله سیزدهم در مخاطبه سلاطین

[illegible] — [illegible]

سود سر ایوان ترا بر سپهر — شمسه آن گشت [illegible]

قصر تو چون کاخ فلک سربلند — حادثه را قاصر از آنجا کند

عارض و حاجب تو باید سگال — بسته پی حفظ تو راه خیال

لیک نیارند به مکر و حیل — بستن آن رخنه که آرد اجل

زود بود کاید اجل در کمین — شیشه عمر تو زند بر زمین

نقد حیات تو بغارت برد — خصم ترا بخت بشارت برد

کنگر کاخ تو بخاک افگند — طاق بلندت بمغاک افگند

افسرت از فرق فتد زیر پای — پایه تخت تو بلغزد ز جای

روزی ازین واقعه اندیشه کن — قاعده دادگری پیشه کن

ظلم ترا بیخ چو محکم بود — ظلم تو ظلم همه عالم بود

خواجه بخانه چو بود در سرای — اهل سرایش همه کوبند پای

شهر ز آشوب تو غارت شود — تا که یکی خانه عمارت شود

کاش کنی ترک عمارت گری — تا نکشد کار بغارت گری

باغ ز آسیب تو گردد تلف — تا که در آید به کسی [illegible]

به که ازان سیب شکیبت بود — ورنه بهر سیب [illegible]

میوه و مرغی سر خوانت مقیم — از حرم میوه و از باغ نعیم

نه بعشرت سر زنوی بهشت / میکشد از رشته سر کو بهشت

باز ترا هست شکاران غبن / طعمه ده از چوزه سر پیرزن

باسگی خاص ترا بهر صید / گاه جواز توبره خوشه چین

گوش کنیزان ترا داده بهر / از زر دریوزه گدایان شهر

چند کنی ظلم بهر بوم و مرز / چند کنی ظلم و ستم عدل ورز

بین که ازین هر دو کدامست به / هر چه نه بر برخ او دست به

ظلم دهد جام سراب غرور / عدل دهد جام شراب سرور

بان که جگر سوخته دل کباب / باز نمانی بسراب از شراب

شهر شود آباد بعدلست و بس / طبع جهان شاد بعدلست و بس

تو چو شبانی و رعیت رمه / در کنف رحمت تو چون رمه

وای شبانی که کند کار گرگ / همچو سگ زرد شود یار گرگ

بره کند باز ز پستان میش / تا در دهن گرگ بدندان خویش

عدل تو گر فیض رسانی کند / بره ز ما گرگ شبانی کند

پنجه کند شانه بدشت و دمه / شانه زند گردن میش و بره

آهو با گرگ شود در خرام / هم سگ و صیاد به روبا بدام

حکایت عمر عبدالعزیز که در عهد عمر عزیز زنده فسر
چون عدالت بسته بود از حلقه سیم مروت تنگ بند بود

پیشکش عمر دو صد عبد العزیز / دولت این شه شود [illegible]

تا شده عدل عمر افسانه کرد / ملک خلافت [illegible]

گوشه نشینان که ز ظلم سپاه / خاسته بودند سر [illegible]

پویه کنان بر سر راه آمدند / بهر خبر پرسی شاه آمدند

کان شه پیشینه ستمگر چه شد / حال وی از گردش اختر چه شد

وین شه عادل دل فیروزه روز / کیست که شد شیر عالم فروز

در ره چه گفت چه سان [illegible] / این خبر خیر که [illegible]

فرقه درماندگان بودی دلیر / بر رمه زین پیش بسی گرگ و شیر

جز رمه از گرگ دلیری نماند / شیر بجز خواری شیری نماند

بره و گرگ اند بهم در خرام / آهو و شیر اند بهم گشته رام

این همه از دولت این خسرو است / کز قدمش رسم عدالت نو است

آن ز خساست صفت گرگ داشت / بر سر ما گرگ گرسنه گماشت

وین ز کرم چون به بزرگی رسید / گرگ ز سر کسوت گرگی کشید

نیست درین مرحله خرد و بزرگ / یاد دهد یوسف و دندان گرگ

گر چه بود خوش لب خندانشان / جای صد خنده دندانشان

مقاله چهاردهم در اشارت بحال دبیران و وزیران که رقم عمل ظلم بر صفحات ایام از ترشحات اقلام ایشان است

ای چو قلم صورت خود کرده راست / میل رقمهای کجی از تو خاست

[illegible] بسر خود بدوی / گرچه همه نیک روی بد روی

هر که بیک حرف قلم کج نهاد / حرف وی از لوح بقا محو باد

چند نویسی رقم ناصواب / یاد کن از دفتر یوم الحساب

تو غنچه انگشت شده خامه زن / خلق ده انگشت تو در دهن

آنکه تو خواهیش صریر قلم / از ره تحقیق هست نفیر قلم

خط که ورق تر کند از دست تو / خاک بسر بر کند از دست تو

جنبش کلک تو ز ناراستی / برده ز بالای الف راستی

و ز قلمت قاف جهان تا بقاف / پر شکن و تا شده همچو کاف

نوک قلم از سر کزلک مخار / تیز مکن بیهده دندان مار

عاقبت آن مار ز راه ستیز / بر تو زند زخم ز دندان تیز

بلکه زده زخم تو ز افسردگی / نیستی آگاه ز آزردگی

مو که زند بر سر کلکت گره / از ره معنیست ترا پند ده

[illegible] دگر شده سر تا بجید / چند بکاری که [illegible]

چند مددگاری ظالم کنی / و ز مدد دشمن مظلوم کنی

تا ببری از دل ظالم غبار / گردن مظلوم کنی زیر بار

[illegible] کز سخن [illegible] / کشته زی آمده در دو جهان

سوخته آتش بیداد تست	دانه کاهش همه بر باد تست
دانه کنی نقل با سبب شاه	کاه دهی بهر ستور سپاه
حصه دهقان چو شود غله چین	دانه اشکی که بر روی ستین
تا نگرد تا جبر که ز آوارگی	جمع نشد جز بجگر خوارگی
شد ز براتت همه صرف زکات	در کف قبض ست همه زان برات
کاسب بیچاره که در شهر و کوی	ز آبله پوست کند آبروی
در کف از آیین ستمگاریش	هیچ بجز آبله نگذاریش
خار کش پیر که چون خار پشت	خم بود از پشت ز بار درشت
چون شود از خار تهی پشت او	قیمت آن خار کشی از مشت او
گاو که شیر آورد پیرزال	خرج شد اندر خراجات سال
گرسنه و تشنه شده گوشه گیر	خون جگر میخورد اکنون چو شیر
مال یتیمان بهت پایمال	حاصل سائل ز تو ذل سوال
زیور اطفالت ز طبع لئیم	هست ز سائل و ز در یتیم
نقل شب عیش تو نقل سخن	نو نواز تیره دلان کهن
مطرب تو آنکه ببانگ بلند	مال فلان گوید و پیوند چند
حیله بصد گونه نمودن توان	ور کنش آن مال بود و قال آن
کار تو شد بار دل صد هزار	شرم نداری تو ازین کار و بار

مقاله چهارم

بیش مکن دست تطاول برون / گر تو قلم زن چو قلم شد نگون
کشور تو بدنام رعیت خراب / ملک تو غوغای تو در اضطراب
کن نظر تجربه در همسران / تا نشوی تجربهٔ دیگران
تجربه چوب به پهلوت بخست / به که بعبرت نگری بر درخت
لیک سر تجربه گیرت نخست / تجربه جز حرص و زیربستنیست

حکایت دراز دستی که دستش بریدند و از قلم وزارت کوتاه شد

بود یکی شاه که در ملک و مال / عهده وزیری چو رسید ببال
دست قلم سانش جدا ساختی / چون قلم از بند براندا ختی
هر که گرفتی زهوا دست او / پایهٔ اقبال شدی پست او
دست وزارت بوی آراستی / جان حسود از حسدش کاستی
روزی ازین قاعدهٔ ناپسند / ساخت جدا دست وزیری ز بند
دست بریده بهوا درفگند / تاش بگیرند صلا درفگند
چشم خرد کرد فراز آن وزیر / دست دگر کرده دراز آن وزیر
دست خود از بیخردی خود گرفت / بهر وزارت ره مسند گرفت
تجربه بگرفت ز دست نخست / دست خود از دست دگر نیز شست
جامی ازین پیش که دست اجل / دست تو کوتاه کند از امل
دست امل از همه کوتاه کن / در صف کوتاه املان راه کن

مقاله پانزدهم در تنبیه آنانکه صبح شیب از جیب بناگوش ایشان دمیده است و بدان صبحگاه نسیم آگاهی بمشام ایشان نرسیده

ای تنت از شمع گدازنده تر / شعله زنان آتش شیبت بسر
واده سر سبز تو آتش فشان / از شجر اخضر و نارش نشان
صبح که بر فرق تو کافور ریخت / بر تو هم از شعر تو کافور بیخت
تا که کند سردی کافور سرد / بر دل گرمت هوس غالیه خورد
گرد شب موی تو تصویر صبح / وز اجل است تباشیر صبح
گردش دولابی چرخ برین / بر سر و آرام گرفته زمین
کالبدت چو جو آزادگان / در ته سنگ ستم افتادگان
آرد کنان بس که بفرسود و کاست / موی تو پر گرده از آن آسیاست
پشت تو مانند کمان گشت کوز / خشک شده پوست بران همچو توز
رشته اشک تو بران بسته زه / ناوک آه تو بران تیر نه
خیز پی آن نیست که کاری کنی / در ره مقصود شکاری کنی
قد تو لام و الف آمد عصا / هر دو پی نفی وجود تو لا
یعنی از آیینه لوح وجود / نفی شود صورت بود تو زود
یک شناسی ز دو وقت شمار / تا نکند شیشه دو چشم تو چار
پا بدم مار زنا دیده ست / خلق بغیر از ذنبش دیده ست

سنگ ز دندانت شده لخت لخت / موم کنون پیش تو چون سنگ سخت
با همه رخنه که بدندان تست / نامده یک حرف برون زان درست
نایدت از دست که ضبطی زجای / تا نشود دست مددگار پای
کندش از دست تو هنگام کار / برده ز دست تو برون اختیار
چون گره سیم شده مشت تو / رفته چو سیماب زانگشت تو
قوت امساک نماندت بدست / گرچه که امساک ترا دست بست
قاعدهٔ حرص جز امساک نیست / چارهٔ امساک بجز خاک نیست
پیش که در خاک روی خاک شو / پیش که ناپاک روی پاک شو
پیر شدی شیوهٔ پیرانه گیر / شیوهٔ پیرانه خوش آید ز پیر
دست ز رفتار جوانان بدار / عشق و جوانی بجوانان گذار
چون تو ازین پیر خوشی ملول / کی کندت طبع جوانان قبول
پیر شدی رو بکنار از میان / خوش نبود صحبت پیر و جوان

حکایت سرو شدن پیر سفید موی از نفس آن خورشید گرم خوی که بازلف شب رنگ دم از صبح سفید موئی زد

فصل خزان کز دم باد وزان / کارگه رنگرزان شد رزان
بلغ جوان صورت پیری گرفت / سبزهٔ تر رنگ زریری گرفت
برگ درختان ز سر شاخسار / مختلف الوان چو گل اندر بهار

حکایت سرد شدن پیر

موی سفید بفرق خسم زده | سینه اش آتشکده غم شده

پای نشست از ته دامان کشید | رخت تماشا بگلستان کشید

از ره فکرت قدمی می نهاد | وز سر عبرت نظری میگشاد

دید که با گیسو چون پر زاغ | کبک خرامان شده طاوس باغ

معجر کافوری او مشک پوش | گوهر و زر زآمدنش در خروش

رنگ حنا از کفش خون جگر | هر سر انگشت چو عناب تر

پنجه مرجان زده انگشت او | گوهر خود یافته در مشت او

گشته ز هر ناخن او در خضاب | بدر و هلالی ز شفق رنگ یاب

پیر چو آن دید دل از دست داد | گشت دوتا روی بپایش نهاد

گفت بآن صورت زیبا که | آدمی و یا پری و یا چه

تا ز جوانی ز سر خود بنه | داد دل پیر سیه خود بده

نیمدمی همدم این بنده باش | جمع کن پیر پراگنده باش

غنچه نوشین به تبسم گشود | گفت که دیر آمده خیز زود

روی بره کن ببر از من امید | زانکه سرم هست چو معجر سفید

بلکه تو گویی بسر این معجرم | شعر سفید است ز موی سرم

پیر چو از موی شنید این خبر | خاست چو مو حالی و پیچید سر

تازه گل از پیر چو آن شیوه دید | پرده کافور ز سنبل کشید

موی تو خود آور ز مهجر برون	چون شبه شبرنگ چو شب قیرگون
پیر بنالید که ای در فروغ	من ز تو کم بهرچه بود این دروغ
گفت پی آنکه کنم آگهت	کانچه زنند از طلب مارهست
زان سبب افتاده ز راهیم ما	هرچه نخواهی تو نخواهیم ما
پیر شدی جامهٔ عمرت زبست	رشته به پیوند به هفتاد بست
یاد جوانی و جوانان مکن	قبلهٔ جان جبهه در جانان مکن

مقاله شانزدهم در شرح حال نورسیدگان عشره بعهد جوانی که عشرهٔ ماه عیش و کامرانی است

ای شده با موی سیه از غرور	از نفر موی سپیدان نفور
رخ ز سفیدی بسیاهی منه	نور الهی بپلاسی مده
طفلی و چون پیر شده موی تو	هست عجب نفرت طفلان ز شیر
زاغ سیاهی تو درین بوم بیم	کی هلد این باز سفیدت سلیم
تکیه بر اسباب جوانی مکن	هرچه توان تا بتوانی مکن
بازو تو گر بشل آهن است	پوست اگر بر تن تو جوشن است
دست اجل موم کند آهنت	تیغ قضا چاک کند جوشنت
خم نکنی بهر خدا پشت خویش	سخت کمانی مکن ای سست کیش
قوت بسیار تو چون کم شود	گر همه تیرست قدت خم شود

مقاله شانزدهم نورسیدگان جوانی

پیش که سازد فلک عشوه ده — پشت ترا همچو کمان تن چو زه

باش کمان در پی عشق وران — گوشه گزین از زه تحسین گران

بر تن خود راه ریاضت کشای — از تن خود گم شو و از جان فزای

سالک خشک بدن به بود — تنگ نزند اسپ که فربه بود

تا شد پشت تو ز پیری دوتاه — راه همی رو پی پیران راه

بر صف دشمن چو پیران امیر — باش بفتراک امیران اسیر

تا نه از ایشان باسیری رسی — کی بود امکان که به پیری رسی

بر در پیر کمر بندیت — به که بسر تاج خداوندیت

پایهٔ آن تاج بود بس بلند — کنگر آنرا کمر آمد کمند

کوه که صد کان گهر یافتست — تاج بلندی ز کمر یافتست

سرکشی کاف برون کن ز سر — میم صفت بند گره در کمر

در قدم پیر سبک پایه شو — وز گهرش گنج گرانمایه شو

چون تو بخدمت بدوش میکنی — آن مدد از بهر خودش میکنی

آب چو ریزی بکفش در وضو — چهرهٔ اقبال همی شست و شو

سنگ ز راهش چو نهی بر کران — پلهٔ طاعات کنی زان گران

کفش نهی چون پیش زیر پای — بر سر افلاک شوی کفش سای

رکوه که در رهش آوبری — آب ز سرچشمهٔ حیوان خوری

خاک رهش را بمژه روب پاک | تا شودت دیدهٔ جان سرمه ناک
غاشیهٔ دولت او کش بدوش | تا شودت سر کرم عیب پوش
تا نشوی پیر چو پیران کار | دست خود از دامن خدمت مدار
پایهٔ پیری بجوانی مجوی | راه ارادت با مانی مپوی
تر سمت آن پایه نگردد بساز | مانی از آداب جوانیت باز

حکایت زاغی که رفتار کبک می آموخت و رفتار خود فراموش کرد

زاغی از انجا که فراغی گزید | رخت خود از باغ براغی کشید
زنگ زدود آئینهٔ باغ را | خال سیه گشت رخ راغ را
دید یکی عرصه بدامان کوه | عرضه ده مخزن پنهان کوه
سبزه و لاله چو شب مهوشان | داده ز فیروزه و لعلش نشان
نادره کبکی بجمال تمام | شاهد آن روضهٔ فیروزه فام
تافته گون صدره ببر کرده تنگ | دوخته بر صدره سجاف دو رنگ
تیهو دراج بر و عشق ساز | بر همه از گردن و سر سرفراز
پای بپا برزده تا ساق پای | کرده ز چستی بسر تیغ جای
بر سر هر سنگ زده قهقهه | پی سپرش همره و هم بی رهه
تیز رو و تیز دو و تیز گام | خوش پر و خوش دوش و خوش خرام
هم حرکاتش متناسب بهم | هم خطواتش متقارب بهم

حکایت زاغی

زاغ چو دید آن ره و رفتار او	وان روش جنبش هموار او
بادل از دور گرفتار او	رفت بشاگردی رفتار او
باز کشید از روش خویش پای	در پی او کرد به تقلید جای
بر قدمی او قدمی میکشید	وز قلم پا رقمی میکشید
در پیش القصه دران مرغزار	رفت بران قاعده روزی سه چار
عاقبت از خامی خود سوخته	ره روی کبک نیاموخته
کرده فراموش ره و رفتار خویش	مانده غرامت زده در کار خویش
هر کس ازین دائره تیزرو	هست درین دیر بواری گرو
جامی وازوار همه سادگی	تاجور مسند آزادگی

مقاله هفدهم در اشارت بحسن خوبان و جمال محبوبان که دلاویزترین گل این بهارستان اند و ناشکیب ترین نقش این نگارستان

نقش سراپردهٔ شاهی ست حسن	لمعهٔ خورشید الهی ست حسن
حسن که در پردهٔ آب و گل است	تازه کن عهد قدیم دل است
آنکه شد این سلسله بنیاد ازو	لایحهٔ حسن دهد یاد ازو
ما که چنین کشتهٔ سر مهوشیم	سوختهٔ خرمن ازان آتشیم
در دل هر سوخته جوشی که هست	وز لب هر خسته خروشی که هست
یک شرر از گرمی آن آتش است	وقت کسی خوش که بآتش خوش است

ای که بشکل خوشت آراستند | فتنهٔ ارباب نظر ساختند
قد تو سرویست بهشتی چمن | روی تو شمعیست بهر انجمن
صورت موزون تو نظم جمال | مطلع آن جبههٔ فرخنده فال
جبهه از نور چو مطلع نوشت | ابروت از مشک دو مصرع نوشت
سطری از ابروی تو خوشتر نبود | لیک کج آمد چو بمسطر نبود
تا بدر از ان مطلع مهر ارتفاع | بر سر رخسار تو هر دم شعاع
هست دو چشمش ز شعاع دو عین | بینی سیمین الفی بین بین
چشمه نوشت که عجب جانفزاست | از لب تو تا لب آب بقاست
خضر خطت خرقه کبود آمده | بر لب آن چشمه فرود آمده
گوی زنخدان تو با گوی سیم | هست چو سیبی ز لطافت دو نیم
آب لطافت چکد از غبغبت | نیست بسی راه ازان تا لبت
بلکه خوی طلعت رخشان تست | گرد شده زیر زنخدان تست
خال زنخدانت بدل تنگیی | مانده بگرداب بلا زنگیی
بر لبت آن دانه مشکین که هست | تخم غم هر دل غمگین که هست
مشک بر خسار چو گلنار تو | نقطه زده بر خط رخسار تو
دو طره لرزه کنان بر تنت | کبک دری طوق کش گردنت
سینهٔ تو چون دل عشاق صاف | جیب ازان چاک از و تا بناف

اشارت بحسن خوبان

اشارت بحسن خوبان

از شتم بازو تو گرده بیم | زان زده بر ساعد تو پنجه سیم
با تو اگر دولت هم زانوی | هست نصیبی که نهم زانوی
بهر تماشاگری روی خویش | آئینه کن لیک ز زانوی خویش
نیست ترا همقدمی هیچکس | سایهٔ تو همقدم تست و بس
صدره اگر از قدم فکر و رای | از سرت آئیم فرو تا بپای
یک بیک اعضای تو موزون بود | هر یک از آن دیگر افزون بود
جلوهٔ حسن تو در افزونی است | آئینه چونی و بیچونی است
صورت چونی شده در وی عیان | معنی بیچون شده در وی نهان
قبلهٔ هر دیده ور این آئینه ست | منظر اهل نظر این آئینه ست
جلوهٔ این آئینهٔ نور بار | از نظر بی بصران دور دار
کور چه داند که در آئینه چیست | عکس خود افگنده در آئینه کیست
چهره نهان دار که آلودگان | خیره و بیهوده نه بیهودگان
چون بجمال تو نظر واکنند | آرزوی خویش تمنا کنند
دیدهٔ شهوت نتواند بست | از غرض خاطر شهوت پرست
با تو بجز راه وفا نسپرند | جز بغرض روی ترا ننگرند
روی غرض چون نبود سودمند | زود از این آئینهٔ دلپسند
سیر شود چشم خرد بین شان | رنج و ملامت شود آئین شان

تحفة الاحرار جامی

از نظر انداخته خوارش کنند	تیره رخ از گرد و غبارش کنند

حکایت زنگی که روی خود را در آئینه تیره رنگ دید آئینه را از عکس روی خود تیره دید

زنگیی شادی چو یکی تیره ابر	لب چو خم نیل کبود و ستبر
رنگ چو انگشت بیفروخته	چهره چو چوبین طبق سوخته
مانده دهن چون دهن حقه باز	ناشده همچون در محنت فراز
یافت بره آئینه گردناک	ساخت بدامن رخش از گرد پاک
دیده چو بر روی لبش آرمید	شکل بدانسان که شنیدی بدید
آب دهان بر رخ پاکش فگند	وز کف خود خوار بخاکش فگند
گفت که تا قدر تو نشناختند	بر رهت اینگونه برانداختند
پیش کسان پستی مقدار تو	نیست جز از زشتی دیدار تو
طینت اگر پاک چو من بودیت	کی بگل و خاک وطن بودیت
هر بد و نیکی که پی اندیشی است	بهره هر چیز بقدر وی است
چون برخ خویش نظر برگشاد	عیب بر آئینه نه بر خود نهاد
بود همه نور صفا آئینه	شد ز رخش عیب نما آئینه
ظلمت او بود بدانسان سیاه	آئینه را چیست ندانم گناه
جامی ازین گنبد آئینه رنگ	هر چه نماید بگه صلح و جنگ
کان سبب راحت و آزار تست	چون نگری صورت دیدار تست

حکایت زنگی

مقاله هژدهم در اشارت بعشق که شور او نمکدان جگرخواران ست و جراحت آن راحت جان دلافگاران ست

رونق ایام جوانی ست عشق
مایه کام دو جهانی ست عشق

میل تحرک بفلک عشق داد
ذوق تجرد بملک عشق داد

چون دل و جان روی تعشق گرفت
با گل و تن رنگ تعلق گرفت

رابطه جان و تن ما از وست
مردن ما زیستن ما از وست

علوی و سفلی همه بند وی اند
پست شو قدر بلند وی اند

مه که بشب نوردهی یافته
پرتو از مهر بر او تافته

خاک ز گردون نبود تابناک
تا اثر مهر نیفتد بخاک

چون به تن آزاده ز مهر ست دل
سنگ سیاه ست در آن تیره گل

هر که نه در آتش عشق است غرق
از دل او تا به صنوبر چه فرق

کار صنوبر چه بود غاسلی
از غم عشقی که نه صاحب دلی

زندگی دل بغم عاشقی ست
تارک جان بر قدم عاشقی ست

تا نشود عشق بدل پرده‌گی
گرمی دل نیست جز افسردگی

ای شده کار تو بد از نیکوان
جفت صد اندوه ز طاق ابروان

حال تو از خال سیاهان تباه
روز تو از مشک عذاران سیاه

رهزن خواب شده چشمان مست
توبه تو یافته زیشان شکست

مقاله هژدهم

هر که شد از سرو قدان سرفراز / ساخت سرت پست بعجز نیاز
هر که برخ نقطهٔ سودا نهاد / داغ غمش بر دل شیدا نهاد
هر که بلب آب حیات آمدست / رخ ز خطش در ظلمات آمدست
گه دم از اندیشهٔ ماهی زنی / سر بفلک بینی و آهی زنی
گه ز گلی خرم و خندان شوی / نغمه سرا بلبل بستان شوی
گه بغزالی دل شیدا دهی / روی چو دیوانه بصحرا نهی
یار همه آغوش همه باده نوش / تو پس زانوی غم اندر خروش
یار همه آواز همه پرده ساز / تو ز تب فرقت او در گداز
یار همه آهنگ هر سینه تنگ / تو ز غمش کوفته بر سینه سنگ
زیرکی ورز چنان گیر یار / کش بود اندر دل او نیز قرار
محرم خلوتگه رازت شود / مونس شبهای درازت شود
جغد نه جلوه بهر کاخ چند / مرغ نه نغمه بهر شاخ چند
جلوه گری کن بیک کاخ شو / نغمه زن طارم یک شاخ شو
روی بکی آر که فرخندگیست / ترک دوئی کن که پراگندگیست
میوهٔ مقصود کی آرد درخت / تا نکند پای بیکجای سخت

حکایت عاشقی که در حضور معشوق بقصد دیگری دیده گشاد و بدان کج بصری از نظر معشوق فتاد

حکایت عاشق در حضور معشوق

حکایت عاشق در حضور معشوق

تا بسی بر سر راهی رسید	جلوه کنان چارده ماهی پدید
هاله شده گرد قمر عنبرش	خیمه زده بر مه خور چادرش
نغمه سرا جنبش خلخال او	نافه گشا زلف زده بال او
نعره بر آورد که ای خود پرست	پای مکن تیز که رفتم ز دست
از تو بفریاد شدم هم نفس	راه کرم گیر بفریاد رس
تازه صنم چون شغب او بدید	وان همه شور و شغب او شنید
چون گل خندان ز دم او شگفت	غنچهٔ نوشین شکرافشانیه گفت
خواهر من میرسد اینک ز پی	به ز چو من صد بیکی موی وی
نیست ز خوبان سخن آنجا که او	من کیم و صد چو من آنجا که او
با شرف حسن خداداد من	رفت بیغما گرویش اشاد من
ساده دل آن سوی چو آن گو گرد	قاعدهٔ کار فراموش کرد
در غلط افتاد ز گفتار او	چشم وفا تافت ز دیدار او
کرد بسی در ره و بیهوده نگاه	دید ره دور کسی نه براه
بار دگر لب بسخن باز کرد	لابه گری پیشروی آغاز کرد
بانگ زد آن ماه که ای هرزه گو	هر که بگردانی ازین هرزه رو
قبلهٔ مقصود یکی بیش نیست	قاصد آن قبله دو اندیش نیست
شرط طلب ترک دوی کردن است	روی ارادت بیکی آوردن است

گیرد بتعبیر ... که همه ظلم ... ۱۲

چون تن زیرکی رو به آورده — رسم نو ست این که آورده

چند کشیدن ز دو بنیان گزند — دیدهٔ دل جامی ازین سان ببند

چشم ترا گر نه غبار شکیست — چون ز دو عالم نه رخت ور یکیست

مقاله نوزدهم در حسب حال خام طبعان که از شعر شعر دامی بر ساخته اند و دست و پای هر پخته و خامی انداخته

بحر ازل موج کرم بر گرفت — دامن ساحل همه گوهر گرفت

جوهری طبع سخن پروران — کرد نگاهی بغر است در آن

هر چه سزا بود بسفتن بسفت — وانچه نه در پردهٔ نسیان نهفت

زان گهر سفته هزاران هزار — گوش جهان را شده زین گوشوار

حیف که این قوم گهر ناشناس — مهره کش سلک امید و هراس

هر چه بران نام گهر بسته اند — مهره صفت بر دُم خر بسته اند

گوهر کرده ز شرف رهبری — زان شرف افتاد بعجز مهرگی

رنگ رسد از دل دانشورت — مرسله بر مرسله زان گوهرت

پرده کشای هنر خویش باش — نرخ فزای گهر خویش باش

باش بدان کانچه دوران بهوش — جنس گرانرا مشو ارزان فروش

تو ز شغل فلک چون تو ارزان شش — تو مده ارزان نگران جاش بیش

چند ز بازار طمع و بود لاف — بیقدر هر سفله شوی [illegible]

مقاله نوزدهم در حسب حال خام طبعان

مقاله نوزدهم

چند نهی نام لئیمان کریم / چند کنی وصف سفیهان حکیم

آنکه بصد نیش یکی قطره خون / نآید از امساک ز دستش برون

نام کفش قلزم احسان کنی / وصف به بحر گهرافشان کنی

وانکه بتعلیم گه ماه و سال / شکل الف را نشناسد ز دال

عارف آغاز ازل خوانیش / واقف انجام ابد دانیش

وانکه چو از گربه بر آید خروش / رو نهد از بیم بسوراخ موش

شیر ژیان پیل دمان خوانیش / بلکه دلاورتر از آن دانیش

این همه اندیشه ناراست چیست / این همه آیین کم و کاست چیست

این همه از حرص و طمع زاده است / خود که ز حرص و طمع آزاده است

دور بود حرص و طمع از سبع / گرسنه چشمند حروف طمع

شب که طمع بر تو کمین آورد / پشت قناعت بزمین آورد

رخت به بیغوله ماتم کنی / بیهده چند فراهم کنی

پوست کنی معنی استاد را / عور کنی طرفه بغداد را

برکشی از شاهد اطلس لباس / اطلس سازیش لباس از پلاس

قافیه معیوب و روی ناروا / علت وزنش الم بی دوا

صدر و عجز بی مزه و خام لو / حشو خبر داده خود از نام او

از تعب طبع کج اندیش خویش / چون شعری آسوده نهی پیش خویش

کهنه دواتی چو دلت تار و تنگ — کاغذی از تیره خرت برده رنگ
خامه چو نظم سخنت سخت و سست — املا نا راست و خط نادرست
گشته دو تا میل سوادش کنی — واسطه نیل مرادش کنی
در هنر و دستار زنی صبحگاه — قطره زنان تا در اصحاب جاه
خواجه بروی که مبیناد کس — منتظر او منشیناد کس
چون بدر آید پس صد انتظار — برزبر بهتر از خود سوار
پیش روی بوسه بپایش دهی — لابه کنان داد ثنایش دهی
رقعه شعر آوری از سر برون — صد رقم از حرص و طمع در درون
آردش آن رقعه که صد پاره باد — نامه عصیان قیامت بباد
تا نخورد زخم سفاهت ز تو — رقعه ستاند به کراهت ز تو
او ز زبان طلبت در گریز — حرص تو دندان طمع کرده تیز
بیهده گفتار تو در هیچ کس — نقش برآبست گره بر نفس
مزد بران بیهده بیهوده است — خاصه از آنکس که نه فرموده است
طرفه که کاری به تبرع کنی — باز بران مزد توقع کنی
سوخت جهان از طمع خام تو — خلق بجان آمده ز ابرام تو
نزل بحاج و کم ابرام گیر — یکدم ازین دغدغه آرام گیر
خواجه ز فضل تو بصد دل ملول — تو زده نیش زبان پر فضول

مقاله نوزدهم

تو بحضورش نشسته بود آمده	او ز حضور تو نفور آمده
منتظر وقت نشسته که چون	با تو دید نفرت خاطر برون

حکایت مدح گفتن لاغری شاعر خواجه را که بر دو کسان آمده از فربهی تنگ آمده بود

فربهی از خوان سخن پروری	شاعریش کرده لقب لاغری
گفت بنظم خوش و شعر فصیح	بهر یکی خواجه فربه مدیح
خواجه مسکین چه مدیحش شنید	بوی توقع بمشامش رسید
گرد از آن نامه پر رنگ و ریو	خاطر او رم چو ز لا حول دیو
خاست از آن انجمن پرگزند	کرد توجه سوی قصر بلند
چون نفس از فربهیش گشته تنگ	در رهش افتاد زمانی درنگ
گفته بدو لاغری مدح سنج	فربهیت میدهد ای خواجه رنج
خواجه از آن نکته چو گل بشکفت	با دل صد پاره بخندید و گفت
رنج همه گرچه ز تن پروریست	رنج من اکنون همه از لاغریست
لاغری از فربهیم دست برد	در کف صد محنت و رنجم سپرد
جان تو جامی بدر از لاغر است	حرص تو از جان تو فربه تر است
عمر گرانمایه بسر میبری	خالی ازین فربهی و لاغری

مقاله هشتم در پند دادن فرزند ارجمند که در بوستان طفولیت به نبات حسن پرورده باد و در میدان بلاغت بنهایت کمال آماده

ای شب امید مرا ماه نو | دیده ز چشم بجالت گرو

از پس سی روز برآید هلال | روی نموده تو پس از چند سال

سال تو چارست بوقت شمار | چار تو چل باد و چلت بار چار

هر چل تو یک چله کز علم و حال | سیر کنی در درجات کمال

نام تو شد یوسف مصر وفا | با لقب دولت دین ضیا

میکنم از خامهٔ حکمت نگار | بهر تو این نامهٔ حکمت نگار

گرچه ترا نیست کنون فهم پند | چون بحد فهم رسی کاربند

تا نشود برقع روی تو موی | پا منه از خانه ببازار و کوی

سلسله بند قدم خویش باش | حبس نشین حرم خویش باش

هیچگه از صحبت همخانگان | رخت مکش بر در بیگانگان

طلعت بیگانه نه میمون بود | خاصه که سالش ز تو افزون بود

ور به دبستان سر و کارت شود | لوح الف بی بکنارت شود

پهلوی هر سفله مشو جانشین | از همه یکتا شو و تنها نشین

گرچه بخود نیست کج اندام الف | بین که چسان کج شده با لام الف

لوح خود آنگه که نهی در کنار | چون الف انگشت ازو بر مدار

دال وش از شرم مکن سر به پیش | صاد صفت دوز بر انچشم خویش

خنده زنان گاه بآن گه باین | رشتهٔ دندان منما همچو سین

مقاله بیستم در پند دادن فرزند

طفل کمن از فکر پریشان و نیم | تنگ دهان باش ز گفتن چو میم

گوش کن از پند معلم قیل و قال | تا نکشی درد سر گوشمال

دار ادب پیش معلم نگاه | تا نشوی مهلک تعلیم گاه

سیلی او گر چه فضیلت بدست | گر تو بسیلی نرسانی به است

پی چو سپر منزل قرآن بری | روزی هر روزه از انجا خوری

چند گره زن بمیان رحل وار | شاهد مصحف بنشان در کنار

باش ز رخسار نکو فال او | محو تماشای خط و خال او

هرچه کنی زان گهر ساک خویش | ساز بتکرار زبان ملک خویش

چه تو حق حفظ وی اری بجای | حفظ حق از جانب تو عمر زدای

دست طلب ره تعلم گاه گاه | شو بسوی خطه خط رو براه

باز نشان از ره کسب کمال | از نم آن نائره گرد ملال

حرف نوشته بدل طفل خرد | کز لک نسیان نتواند سترد

کوش بتحسین خط از سر نمط | لیک نه چندانکه شوی جمله خط

صفر مکن بهر دو انگشت خویش | از گهر پر هنر مشت خویش

شعر اگر چه هنر دیگر است | شمه از عیب بشعر اندر است

شعر که عیبش ز میان سر زند | همت پاکانش قلم در زند

در قدمت گه گهی اندیشه اش | کوش که چون من نکنی پیشه اش

مقاله بیستم

هر نفسی آید گهری ارجمند / قیمت آن بیشتر از چون و چند

وان گهر از دست مده رایگان / خاصه که در مدح فرومایگان

محنت این کار نبود در مده / رنج کشی در طلب علم به

تاج سر جمله هنرهاست علم / قفل گشای همه درهاست علم

در طلب علم کمر چست کن / دست ز اشغال دگر سست کن

با تو من از علم چه گویم سخن / علم چه آید بتو گوید که کن

علم کثیر آمد و عمرت قصیر / آنچه ضروریست بدان شغل گیر

هرچه ضروریست چو حاصل کنی / به که عمارت گری دل کنی

آنست عمارت گری دل که دل / بازکشی از کشمکش آب و گل

پای بدامن کشی و سر بجیب / تن بشهادت نهی و جان بغیب

یاد خدا پیرو گیتی هش کنی / هرچه بجز اوست فرامش کنی

حکایت پیر هوشیار با فراموشکار

ساده مریدی ز جهان شسته دست / آمد و در صحبت پیری نشست

گرم نکرده بزمین جا هنوز / خاست از آن انجمن جان فروز

پیر برآشفت که تعجیل چیست / نفرت دیو از دم جبریل چیست

گفت قضا پرده کش هوش گشت / تا دره چیزیم فراموش گشت

میروم این لحظه بهر راه و کوی / تا کنم آن گمشده را جستجوی

دل مکن از مکر پریشان و بیم — تنگ دهان باش زگفتن چو میم
گوش مکن پند هم قیل و قال — تا نکشی در د سر گوشمال
دار ادب پیش معلم نگاه — تا نشوی مهلک تعلیم گاه
سیلی او گرچه فضیلت ده است — گر تو به سیلی نرسانی به است
پیش چو بسپر منزل قرآن بری — روزی سر پروزه از آنجا خوری
چند گره زان بمیان رحل وار — شاهد مصحف بنشان در کنار
باش ز رخسار نکو فال او — محو تماشای خط و خال او
هر چه کنی زان گهر سلک خویش — ساز تبرک ز زبان ملک خویش
چون تو حق حفظ وی آری بجای — حفظ حق از جانب تو غم زدای
دست طلب سوی قلم گاه گاه — شو پس خطه خط رو براه
باز نشان از ره کسب کمال — از غم آن نائره گرد ملال
حرف نوشته بدل طفل خرد — گر ز لک نسیان نتواند سترد
کوش بتحسین خط از هر نمط — لیک نه چندانکه شوی جمله خط
صفر مکن بهره و انگشت خویش — از گهر پر هنر مشت خویش
شعر اگرچه هنر دیگر است — شمه‌ای از عیب شعر اندرست
شعر که عیش ز میان سر زند — همت پاکانش قلم در زند
در قصیدت که گهی اندیشه اش — کوش که چون بن نکنی پیشه اش

مقاله بیستم

هر نفس آید گهری ارجمند	قیمت آن بیشتر از چون و چند
وان گهر از دست مده رایگان	خاصه که در مدح فرومایگان
محنت این کار بخود در مده	رنج کشی در طلب علم به
تاج سر جمله هنرهاست علم	قفل کشای همه درهاست علم
در طلب علم گر حجت کن	دست ز اشتغال دگر سست کن
با تو من از علم چه گویم سخن	علم چو آید بتو گوید بکن
علم کثیر آمد و عمرت قصیر	آنچه ضروریست بآن شغل گیر
هرچه ضروریست چو حاصل کنی	به که عمارت گری دل کنی
آنست عمارتگری دل که دل	باز کشی از کشمکش آب و گل
پای بدامن کشی و سر بجیب	تن بشهادت دهی و جان بغیب
یاد خدا پیرو گیتی هش کنی	هرچه بجز اوست فراموش کنی

حکایت پیر هوشیار با فراموشکار

ساده مریدی ز جهان مستفاد	آمد و در صحبت پیری نشست
گرم نکرده بزمین جا هنوز	خاست از آن انجمن جان فروز
پیر برآشفت که تعجیل چیست	نفرت دیو از دم جبریل چیست
گفت قضا پرده کش هوش گشت	نادره چیزیم فراموش گشت
میروم این لحظه بهر راه و کوی	تا کنم آن گمشده را جستجوی

پیر خرد شیدگرای بهوش
کان نه سزاوار فراموشیست

در دو جهان هست یکی چیز و بس
قبلهٔ گویائی و خاموشیست

گر همه آفاق در آغوش تو
غایت آگاهی تو غافلیست

باشد و آن چیز فراموش تو
حاصل دقات تو بی حاصلیست

ور بود آن چیز فرایاد تو
گو دو جهان گشته فراموش باش

شاد کن خاطر ناشاد تو
لب ز سخن شان شده خاموش باش

جامی ازین شغله خاموش کن
زانکه سرانجام تو خاموشیست

هر چه نه آن چیز فراموش کن
و آخر کار تو فراموشیست

در ختم کتاب و خاتمه و خطاب تحفة الاحرار گوید

خامه چو بر موجب جف القلم
خشک بیفتاد ازین خوش رقم

مهر دعا از لب ام الکتاب
حرف سقاک اللهش آمد خطاب

روح امین دست بآمین گشاد
چرخ برین سبحهٔ پروین گشاد

گوهر از آن سبحه بپایش فگند
در قدم خامه سالیش فگند

گفت جزاک الله ازین تحفه پاک
از تو نسبجاده نشینان خاک

نقش شفاخانهٔ عیسیست این
یا رقم خامهٔ مانیست این

غنچه از گلشن ناز آمده
تازه گلی از گلبن راز آمده

حرف کش دفتر فرزانگیست
تازه کن مایهٔ دیوانگیست

تحفة الاحرار جامی

در خاتمه و خطاب بتحفة الاحرار گوید

قفل‌گشای درِ کاخ صفات
عطرفزای گلِ شاخ وفات

صبح طرب مطلع انوار اوست
جیب ادب مخزن اسرار اوست

نظم کلامش نه بغایت بلند
تا نشود هر کس ازان بهره‌مند

سرّ معانیش نه زان سان دقیق
کش نتوان یافت بفکر عمیق

لفظ خوش و معنی ظاهر درو
آب زلالیست جواهر درو

از خس و خاشاک چو صافست آب
می‌نشود بر درِ گوهر حجاب

شاهد اسراری و از صوت و حرف
کرده لباس هنر خود شگرف

بسته خروفش تتق مشک‌فام
حور مقصورات فی الخیام

ماشطهٔ خامه چو آراستش
از قبل من لقب خواستش

تحفهٔ احرار لقب دادمش
تحفه باحرار فرستادمش

هر که بدل از خردش روزنیست
در نظرش هر ورقی گلشنیست

راست چو مهتاست در انجا سطور
پر گل شادی و نهال سرور

جوی زر از جدول شان آبخورد
سبزهٔ تر گرد وی از لاجورد

کرد مجلد سو جلدش چو میل
داد ادیم از سر مهرش سهیل

زهره شد از چنگ خوش آوازه‌اش
تار بریشم ده شیرازه‌اش

هیکل آیات گرامیست این
حرز جمامت گر جامیست این

باش خدایا بکمال کرم
حافظ او ز آفت هر کج قلم

ظلمت کلک وی از نیمرخ نور | دارد چو انگشت بماند نیش دور
چون تبرا شد ز سر خامه نیش | سازد ایران نیش دل نامه ریش
سر خط وی از خط دانش برون | گشته بسر حد خطا رهنمون
چون خط تقطیع نه بر رسم طلاح | کز حک اصلاح نگیرد صلاح
تیغ کند خامه سر تیز را | رشته برو نظم دلاویز را
کلک وی از چوب عوان برتر است | وزن کش قافیه ویران گر است
دیده حرفی که بود دیده باخ | گردد از وقت کتابت فراخ
حرف نگار و چو کلک از هوس | نقطه نه بر جای خود چون مگس
گاه زند بر رخ غم خال غم | گاه شود سیم ز دستش ستم
کس که مرید از قلمش مرتدست | ضد وی آنجا که نویسد صدست
چند ز لب باج حکایت دهم | شکر تباراج شکایت دهم

ز کسر این نامه ... | بحمد الله این خرقه با ایمان ...

مختصر شد خاتمه این کتاب | شد رقم خاتم تم الکتاب

تمت

خاتمه

خاتمة الطبع

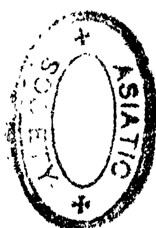
آغاز سخن خدا را یاد میکنیم + و خاطر را بذکر رسولش شاد + شاعر نبوده ایم که بفلک و ستاره ستیزیم + نه منجم که بثوابت و سیاره در آویزیم + و داغ شاهی نداریم که بار جهانی را بگردن خویش گیریم + نی آن گدائی که راه کوی لئیمان پیش گیریم + نه ناصح هستیم که دل عاشقان برنجانیم + نه واعظ که افسانهٔ بهشت و دوزخ خوانیم + خاطر آزاده داریم که کوس بلند نامی میزنیم + سر باده داریم دست بجام جامی میزنیم لوحش الله چه جامی که سینه اش مخزن اسرار است + بارک الله چه جام که نامش تحفة الاحرار است + نه جامی که میکدهٔ عشق را پیر مغان + نه جام که خمکدهٔ عرفان + آن بسرخوشی بلندتر از صاحب گلشن راز + و این بسرخوشی تندتر از بادهٔ شیراز + صلای عام است جهانی را درین محفل مهمان میکنیم + باده مینوشیم و یاد حریفان میکنیم + آن رند مدهوش مولوی عوض علی بالهام حاشیهٔ این بساط عالی پرداخته + و آن جمشید مشرب منشی نولکشور بفرمایش و تحریک میان چراغ الدین صاحب تاجر کتب لاهور و میان خدایار خان صاحب تاجر کتب ساکن ملتان این خمکده را خوان یغما ساخته + الهی این محفل مدام از قلقل مینا در جوش باد + و این باده ما و شما را نوش باد فقط

تاریخ طبع زاد از خوشنویس خفی و جلی شیخ وزیر علی انجم

منشی عالی وقار و معدن فیض و کرامت	طبع کرد این نسخهٔ مطبوع را با نیک طینت
از سر انگار سال طبع آن انجم بسر گفتا	تحفة الاحرار جامی طبع شد با زیب و زینت

۱۸۶۶ء





ماه اگست [illegible]ء

ماه ربیع الثانی [illegible] هجری